و چند داستان دیگر

# پاکت‌ها

ریموند کارور

مصطفی مستور






داستان امروز

۲

نشر رَبِش

ISBN: ۹۶۴-۹۳۹۰۵-۵-۲

# پاکت‌ها

و

## چند داستان دیگر

ریموند کارور

ترجمه‌ی

مصطفی مستور

نشر ژیش

کارور، ریموند، ۱۹۳۸ ـ ۱۹۸۸. Carver Raymond
پاکتها و چند داستان دیگر / ریموند کارور. ترجمهٔ مصطفی مستور. ــ اهواز: نشر رسش، ۱۳۸۱.
۲۰۷ ص.
ISBN : 964 - 93905 - 4 - 5
عنوان اصلی:
Sacks and other Stories
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای آمریکایی ـ ـ قرن ۲۰. الف. مستور، مصطفی، ۱۳۴۳ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۲ پ ۳۷ الف / PS ۳۵۶۶
۸۱۳ / ۵۴
۱۳۸۱
پ ۱۵۶ ک
کتابخانهٔ ملی ایران
۱۳۸۱
۸۱ ـ ۲۷۸۸۵ م

**نام کتاب:** پاکت‌ها و چند داستان دیگر / مجموعه‌ی داستان کوتاه
**نویسنده:** ریموند کارور
**مترجم:** مصطفی مستور
**گرافیک و طراحی جلد:** سیاوش برادران
**حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی:** علی‌محمد کرامت
**نوبت چاپ:** اول / بهار ۱۳۸۲
**شمارگان:** ۲۰۰۰ نسخه
**چاپ و صحافی:** نگارش
**قیمت:** ۱۷۰۰۰ ریال
**شابک:** ۹۶۴-۹۳۹۰۵-۴-۵
□ **شماره‌ی نشر:** ۴
□ **همه‌ی حقوق محفوظ است.**
**نشر رَسِش** ـ اهواز ـ خیابان حافظ ـ ساختمان کتاب‌فروشی رشد ـ طبقه‌ی سوم
تلفن ۲۲۱۶۳۷۵ ـ نمابر: ۲۲۱۷۰۰۲ ـ پست الکترونیک: *rasesh@parsimail.com*
**نمایندگی پخش:** تهران ـ پخش گزیده ـ تلفن ۶۴۰۰۹۸۷ / ۶۴۹۲۹۶۲

مجموعه‌ی **روایت امروز** فرصتی است کوتاه برای روایت کوشش‌های تازه در ساحَتِ داستان، شعر، نمایش و سینما. از این جا و از آن جا. که اگر روایتی، معنایی در دلی بنشاند یا نوری از روزنی بگشاید، باری این فرصت کوتاه ـ به باور ما ـ به بار نشسته است.

## می‌خوانیم:

عنوان — صفحه


شاهد زندگی ..... ۹

**از مجموعه‌ی:**
**می‌شود لطفاً ساکت باشید، لطفاً؟**
درباره‌ی مجموعه‌ی *می‌شود لطفاً ساکت باشید، لطفاً* ..... ۲۳
خودت را جای من بگذار ..... ۲۷
در سان‌فرانسیسکو چه می‌کنی؟ ..... ۵۵
آشغال جمع‌کن‌ها ..... ۷۱

**از مجموعه‌ی:**
**وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم**
درباره‌ی مجموعه‌ی *وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم* ..... ۸۵
آقای قهوه و آقای تعمیرکار ..... ۸۹
می‌توانستم کوچک‌ترین چیزها را ببینم ..... ۹۵
پاکت‌ها ..... ۱۰۳
آرامش ..... ۱۱۵

**از مجموعه‌ی:**
**کلیسای جامع**
درباره‌ی مجموعه‌ی *کلیسای جامع* ..... ۱۲۷
پرها ..... ۱۳۵
تب ..... ۱۶۷

# شاهد زندگی

ایروینگ هاو نویسنده و زبان شناس امریکایی در نقدی بر مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه کارور می‌گوید:

> شخصیت‌های داستان‌های کارور فاقد درد مشترک یا هر چیز مشترک دیگری هستند که بتوانند به کمک آن تسکین یابند[1].

این شاید کلیدی‌ترین عنصر برای فهم شخصیت‌های داستان‌های یکی از بزرگ‌ترین کوتاه‌نویسان معاصر آمریکا و جهان باشد. آن چه باعث می‌شود تا آدم‌های کارور گویی جزیره‌هایی تک افتاده از ارتباط با هم عاجز بمانند ناتوانی آن‌ها از درک یک‌دیگر و نیز درک زندگی پیرامون خود است. گویی تنها چیزی که می‌تواند این پیله‌ی سخت را بشکند و جای‌گزین فقدان درک آن‌ها از زندگی شود عشقی است که اغلب یا حضوری نوستالژیک دارد و یا اگر هست به شدت در معرض زوال و نابودی است. بدین گونه داستان‌ها در موقعیت گسست و جدایی آدم‌ها شروع می‌شوند و تا سطحی دیگر از گسست ادامه می‌یابند. در داستان **فاصله** مردی برای دختر جوان‌اش که اصرار دارد خاطره‌ای از گذشته‌ها بشنود، عشق پرشور خود و همسرش را در

---

1. *Irving Howe, Story Of Our Loneliness, Newyork Times, 11. Sep. 1983*

ماجرایی بازگو می‌کند. در پایان که خاطره و البته داستان به پایان می‌رسد، احساس تلخ عشقی فنا شده بر تمامیت فضای داستان سایه می‌افکند. این که آدم‌ها چرا نمی‌توانند عشق خود را که رهایی از تنهایی واندوه زندگی درگرو وجود آن است تداوم بخشند، هرگز در داستان‌ها نشان داده نمی‌شود. تنها توضیحی که کارور در این گونه مواقع می‌دهد چیزی است شبیه کلماتی که از دهان قهرمان داستان **فاصله** بیرون می‌آید:

> بعد اوضاع تغییر کرد. نمی‌دونم چه طوری اما تنها چیزی که می‌دونم اینه که بدون این که بفهمی یا بخواهی اوضاع تغییر کرد[1].

گاه عشق یک سویه است که شخصیت‌ها را از درون ویران می‌کند. داستان‌های **خانه‌ی چف**، **عمارت تابستانی** و **همسر دانشجو** نمونه‌های کاملی هستند از تنهایی معطوف به عشقی تباه شده. با این حال آدم‌های کارور حتی اگر بخواهند دره‌ی عمیق میان خود و دیگری را پر کنند اغلب قادر به چنین کاری نیستند. در **صحبت جدی** و **صمیمیت** دیدارهایی که قرار است به تفاهم بینجامند به دلیل فقدان کلماتی که بتوانند همدلی تباه شده را احیا کنند، خود به عمیق‌تر شدن گسست اولیه منجر می‌شوند. هاو می‌گوید:

> شخصیت‌های کارور مثل شخصیت‌های بسیاری از نویسندگان اخیر، واژه‌های زیادی برای بازگویی احساسات‌شان ندارند و به همین خاطر ناچارند برای بیان آن چه که در درون دارند از رفتارها و اشارات مبهم و ظاهری آشفته استفاده کنند[2].

---

۱ـ ریموند کارور، فاصله و داستان‌های دیگر، ترجمه‌ی مصطفی مستور، تهران، نشر مرکز ۱۳۸۰، ص ۱۳۳

2. *Irving Howe, Ibid.*

در داستان یک چیز دیگر مردی که از سوی دختر و همسرش طرد شده و در آستانه‌ی ترک خانه است می‌کوشد تا کلماتی را برای وداع پیدا کند اما هر چه فکر می‌کند چیزی به ذهن‌اش خطور نمی‌کند. این وضعیت محصول جهانی است که کارور با اشتیاق تمام به طراحی و توصیف آن می‌پردازد. از نگاه او جهان برای بیش‌تر مردم تنگ و تاریک و تهدیدآمیز است و آدم‌های داستان‌های او این خطر را از عمق جان احساس می‌کنند.

تهدید و احساس خطر چیزی است که کارور آن را عامدانه در داستان‌هاش وارد می‌کند تا تنش کافی برای پیش‌برد قصه وجود داشته باشد. او تأکید می‌کند اگر تهدید نباشد اغلب داستانی درکار نخواهد بود[1]. در واقع حضور این تهدید و ناامنی سبب شده است تا شخصیت‌های داستان‌های کارور انسان‌های فرهیخته یا استاد و دانشجو نباشند، آدم‌های داستان‌های او اغلب کسانی هستند که به تعبیر کارور وقتی صدای درِ خانه را می‌شنوند به لرزه می‌افتند، وقتی تلفن زنگ می‌خورد، شب یا روز فرقی نمی‌کند از جا می‌پرند، سر ماه که می‌شود برای جور کردن کرایه‌ی خانه عزا می‌گیرند و اگر یخچال خانه‌شان بسوزد نمی‌دانند چه خاکی به سر کنند[2].

با قرار دادن چنین شخصیت‌هایی در فضایی ناامن و پرخطر نه تنها داستان‌ها از ظرفیت و توان کافی برای حرکت برخوردار می‌شوند بل‌که یکی از کلیدی‌ترین ویژگی‌های سبک او شکل می‌گیرد: تهدید. در اغلب

---

1. *Raymond Carver, Fires: Essays, Poems, Stories - Vintage Contemporaries, Vintage Books - June 1989. P. 26*

۲- رهایی بیرون از محدودیت‌ها- گفت و گوی لاری مک کافری و سیندا گریگوری با ریموند کارور - ترجمه‌ی اسداله امرایی - مجله تکاپو، دوره‌ی نو شماره ۹

داستان‌های کارور فضاسازی به گونه‌ای است که خواننده متوقع است هر لحظه اتفاق مهیبی رخ دهد. نشانه‌ها، تأکیدها، اشاره‌های معناداری که با خروج از روایت اصلی شکل می‌گیرند و مهم‌تر از آن‌ها متانت، بی‌طرفی و سردی روایت به این انتظار دامن می‌زند، گو این که این توقع هرگز محقق نمی‌شود، یا دست کم آن چنان که مخاطب انتظار دارد برآورده نمی‌شود. در داستان تب ـ بلندترین داستانی که کارور نوشته ـ کارلایل که زناش، آیلین، ناگهان او را ترک کرده و به همراه همکار او به شهر دیگری رفته است می‌کوشد تا خود را از وضعیت دشواری که در آن گرفتار شده رهایی بخشد. نگرانی مراقبت از بچه‌ها و حسرت بر عشق ناگهان تباه شده‌اش در پیوندی تلخ او را به محاصره در می‌آورند. کارلایل و در نتیجه مخاطب امیدوار است آیلین باز گردد. این امید به همراه پرستار بچه‌ای که مسئولیت نگه‌داری از بچه‌ها را برعهده می‌گیرد، چونان درزهایی بر پوسته‌ی سخت موقعیت پیش آمده، روزنه‌هایی از امید را به زندگی کارلایل می‌تابانند. با پیش‌رفت داستان، کورسوهای امیدواری گویی حباب‌هایی، یکی پس از دیگری می‌ترکند و فاصله‌ی کارلایل و آیلین لحظه به لحظه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. در پایان و پس از بیماری سختی که کارلایل پشت سر می‌گذارد و درست در لحظه‌ای که مرد فکر می‌کند از پیچ تندی در زندگی گذشته، پرستار بچه که به دشواری پیدا شده بود او را ترک می‌کند و کارلایل برخلاف توقع مخاطب باز در موقعیتی توفانی قرار می‌گیرد با این تفاوت که این بار چنین وضعیتی را می‌پذیرد. این پذیرش همان نقطه‌ای است که کارور از آن به نقطه‌ی تسلیم یاد می‌کند:

تقریباً همه‌ی شخصیت‌های داستان‌هام به نقطه‌ای می‌رسند که می‌فهمند مدارا و تسلیم شدن نقش مهمی در زندگی آن‌ها بازی می‌کند. اما بعد، لحظه‌ای افشاگرانه در زندگی‌شان پیش می‌آید که الگوی زندگی‌های روزمره‌شان را در هم می‌پیچد. این همان لحظه‌ی زودگذری است که در خلال آن شخصیت‌ها دیگر نمی‌خواهند با هم مدارا کنند اما بعد می‌فهمند که اساساً هیچ چیز تغییر نکرده است[1].

بر طبق این الگو آیلین کوشیده است تا با مدارا و تسلیم، زندگی با کارلایل را ادامه دهد اما ناگهان در یک لحظه‌ی افشاگرانه الگوی زندگی روزمره‌اش را در هم می‌پیچد و با ریچارد هوپس، همکار کارلایل، می‌گریزد. پیش بینی کارور این است که زندگی جدید آیلین با هوپس چیزی بهتر از زندگی او با کارلایل نخواهد بود. کارور این زندگی جدید را در داستان‌های دیگرش و با شخصیت‌های دیگری نشان داده است.

تأکید کارور بر آدم‌ها و نه ماجرا، داستان‌های او را از تاریخ و جغرافیای خاص منتزع می‌کند و نوعی انسان مداری به درونمایه‌ی قصه‌ها تزریق می‌کند. او در گفت و گویی تصریح می‌کند که بیش‌تر ماجراهای داستان‌های او در هرکجا می‌توانند اتفاق بیفتند.

داستان **وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم** تابلوی پر احساسی است که خیلی به آن علاقه دارم. این چهار نفری که در داستان دور میزی نشسته‌اند می‌توانند در آلبوکورک باشند یا در ال پاسو، در

1. *Philip Carson - Carver' Vision*
این مقاله با عنوان دیگری به فارسی ترجمه شده است: فیلیپ کارسون، از الکلیسم تا کلیسای جامع، ترجمه‌ی گودرز میرانی، فصل نامه برگ فرهنگ/ شماره‌ی ۹ تابستان ۱۳۸۰

عین حال آن‌ها می‌توانند به همین راحتی در ویچیتا یا سیراکیوز هم باشند[۱].

از کارور بارها به خاطر روی‌گردانی کامل از دیدن هرگونه روابط عظیم اجتماعی انتقاد شده است. او متهم است که داستان‌هاش همواره در یک زمینه‌ی بی زمینه و بدون هماهنگی با محیط جغرافیایی، اجتماعی و تاریخی اتفاق می‌افتند.

> ما به ندرت از اسم شهر و یا حتی ایالتی که داستان در آن اتفاق می‌افتد آگاه می‌شویم. داستان‌ها از گرایش فرهنگی و تجاری، آهنگ‌های عامه پسند، مارک‌های مشهور و فیلم‌های مد روز که بسیاری از نویسندگان امروزه در نوشته‌هاشان از آن‌ها سود می‌برند تا بر اثر خود مُهر زمان و مکان بزنند تهی‌اند. . . . [در داستان‌های او] ما هیچ وقت نمی‌دانیم رییس جمهوری کیست، یا این که انسانی بر ماه قدم گذاشته است. آدم‌های داستان‌ها هیچ گاه روزنامه نمی‌خوانند و هیچ‌کدام اظهار علاقه و یا ابراز عقیده‌ی سیاسی نمی‌کنند[۲].

آن چه که ایروینگ هاو از آن به عنوان لاغر و نحیف بودن قصه‌های کارور به دلیل تهی بودن‌شان از مذهب، سیاست و یا فرهنگ نام می‌برد[۳] دقیقاً همان چیزی است که اسکات در داستان‌های کارور یافته است. با این حال علت اصلی روی گردانی کارور از پرداختن به سیاست، تاریخ و مسایل اجتماعی، تمرکز او بر فردیت انسان‌ها و نمایش تنهایی آن‌ها بر بستری

---

۱ـ ریموند کارور، فاصله و داستان‌های دیگر، ترجمه‌ی مصطفی مستور، تهران، نشر مرکز ۱۳۸۰، ص۳۲

۲ـ ای. اُ. اسکات ـ در جست و جوی ریموند کارور ـ ترجمه‌ی علی حسینی ـ ماهنامه‌ی عصر پنجشنبه‌ها ـ شماره‌ی ۲۹-۳۰

3. *Irving Howe, Ibid*

منتزع از جغرافیا، آگاهانه و برآمده از نگاه او به زندگی و آدم‌هاست. کارور انکار نمی‌کند که نویسنده‌ای سیاسی نیست، او تأکید می‌کند که خودش را شاهدی می‌داند که خیره به زندگی مردم است.

> من یک نویسنده‌ی سیاسی نیستم. با این وجود از حمله‌ی منتقدان دست راستی آمریکا در امان نبوده‌ام. آن‌ها سرزنش‌ام می‌کنند که چرا تصویر خندان‌تری از آمریکا نکشیده‌ام. که چرا به اندازه‌ی کافی خوش‌بین نبوده‌ام و یا چرا داستان‌هایی می‌نویسم که در مورد آدم‌هایی است که در زندگی موفق نمی‌شوند.... من داستان‌هایی می‌نویسم که نقل ملتی است بدبخت. آدم‌هایی که همیشه کسی را ندارند تا به جای‌شان حرف بزنند. من به نوعی شاهدم.... من شاهدم، شاهد این زندگی‌ها. من نویسنده‌ام[1].

گرچه برداشت او از زندگی آمریکایی و تباهی و ویرانی نهفته در پس زندگی مرفه آمریکایی آن چنان که هاو نیز اشاره می‌کند تازگی ندارد و بسیاری از نویسندگان قبل از او هم به آن پرداخته‌اند، اما آن چه که کارهای کارور را متمایز می‌کند تعمیم چنین تجربه‌هایی است بر بستری انسانی. بی‌مکان و بی‌زمان. این نوع رئالیسم استیلیزه شده علاوه بر گسترش مخاطبان، نوعی ماندگاری به قصه‌ها می‌دهد.

با این حال آدم‌های کارور در بیش‌تر داستان‌های او از لایه‌های پایین اجتماع برگرفته شده‌اند و اغلب آشفته و پریشان‌اند اما خود قصه‌ها، آن چنان که یک منتقد آمریکایی در نقدی بر اولین مجموعه داستان‌های کوتاه کارور

---

۱- **نثر معمارِ کلمات**. گفت‌وگوی کلود گریمان با ریموند کارور، ترجمه‌ی مریم محمدی‌سرشت، ماهنامه‌ی سبک نو، شماره یک.

نوشته است، به شدت منظم، پیراسته و به دور از فریب‌کاری‌اند[1]. بدین گونه سبک کارور در آمیزه‌ای از تجرد از تاریخ و اجتماع و سیاست از یک سو و پیراستگی، نثر منضبط و فشردگی از سوی دیگر، تکوین می‌یابد. او نه تنها هرگز به نوآوری‌های زبانی و مغلق گویی‌هایی که زیر عنوان «تجربه‌گرایی» نوشته می‌شود تمایل پیدا نکرد، بل که در هر فرصتی از این نوع نوشتن تبری جست[2].

عنصر مهم دیگر در زیبایی شناسی سبک کارور توجه او به اشیا و جزئیات است. توجه کارور به اشیا همان قدر اهمیت دارد که نگاه او به آدم‌ها. او گفته است می‌توان در شعر و یا داستان کوتاه درباره‌ی چیزهای پیش پا افتاده و معمولی مثل صندلی، پرده‌ی پنجره، یک چنگال، یک تکه سنگ یا گوش‌واره‌ی زنی با زبانی عامیانه اما چنان دقیق نوشت که به آن اشیا نیرویی گزاف و خیره کننده داد[3]. در داستان **عدسی‌چشمی** استفاده از سنگ‌هایی که ناگهان اما خیلی طبیعی بالای بام خانه‌ی راوی پیدا می‌شوند، وقتی راوی با تمام توان آن‌ها را به سوی خانه‌های دیگر پرتاب می‌کند، عنصری می‌شود برای پایان بندی معنادار داستان. گرچه در فضاهای داستان‌های او اشیا زیادی وجود ندارد اما نگاه او به اشیا شاعرانه و دقیق است. تأکید او بر چیزهایی که در صحنه‌های داستان‌هاش وجود دارد آن‌ها را پر از معنا و گاه نمادین می‌کند. در داستان **آلاسکا مگر چه خبر است؟** بر

1. *Jeoffrey Wolf, Short Fiction - Newyork Times, March 7, 1976.*
2. *Raymond Carver, Ibid, P. 23*
3. *Raymond Carver, Ibid, P. 24*

کفش نویی که کارل ـ یکی از شخصیت‌های داستان ـ می‌خرد از همان آغاز تأکید می‌شود. در طول داستان یکی دو بار دیگر نیز بر کفش‌های کارل اشاره می‌شود و سر انجام در پایان داستان که بی تردید یکی از زیباترین پایان بندی‌های داستان‌های کارور است انرژی معنایی نهفته در کفش نو با کاربردی خلاقانه ناگهان رها می‌شود:

> درست همان وقت که می‌خواست چراغ را خاموش کند، فکر کرد چیزی در راه‌رو می‌بیند. همین طور خیره شد و فکر کرد دوباره آن را دیده، دو چشم کوچک. دل‌اش فرو ریخت. پلک زد و خیره نگاه می‌کرد. خم شد تا چیزی پیدا کند و پرت کند. یکی از کفش‌هاش را برداشت. صاف نشست و با هر دو دست لنگه کفش را گرفت. صدای خُرخُر او را شنید و دندان‌هاش را به هم فشرد. منتظر ماند تا یک بار دیگر تکان بخورد، تا یک بار دیگر کوچک‌ترین صدایی از او بشنود[1].

پایان‌بندی‌های داستان‌های کارور ـ نه همه‌ی داستان‌ها ـ اغلب گویی دریچه‌هایی هستند که ناگهان به سوی معناهای زیادی گشوده می‌شود. این «ناگهان» هرگز ربطی به تکنیک غافل‌گیری و پیچ‌های تندی که امثال اُ. هنری در پایان‌بندی‌هاشان به کار می‌برند، ندارد. پایان‌بندی در داستان‌های کارور همواره هم‌سو و همگن با بقیه‌ی داستان و نتیجه‌ی طبیعی آن است. در داستان زیبای **دوچرخه‌ها، بازوها، سیگارها** پایان‌بندی داستان امکان‌های فراوان معنایی را برای مخاطب فراهم می‌آورد و بدین گونه او را با بیش‌ترین

---

۱ـ ریموند کارور، کلیسای جامع، ترجمه‌ی فرزانه طاهری، تهران، نیلوفر، چاپ اول ۱۳۷۷، ص ۱۳۰

توان به تعبیرِ جهان متن فرا می‌خواند[۱]. در داستان **جعبه‌ها** که با زاویه دید اول شخص/زمان حال روایت می‌شود، پایان‌بندی نه با شخصیت‌های داستان که با شخصیت‌هایی است که تا آن لحظه اساساً حضوری حتی فرعی در قصه نداشته‌اند و تنها وقتی راوی کنار پنجره ایستاده در حال فکر کردن به رابطه‌ی فروپاشیده‌ی خود و مادرش است، آن‌ها را از پشت پنجره می‌بیند. گویی خوش بختی اندکی دورتر از او در خانه‌ی همسایه‌ی مجاور است. با این حال وضعیت آن «همسایه» هم وقتی کارور در داستانی دیگر سراغ‌شان می‌رود چندان بهتر از وضعیت راوی **جعبه‌ها** نیست. آن چه در هر دو داستان و البته بیش‌تر داستان‌های کارور مشترک است نگاه تلخ و سیاه اوست به زندگی که گویی هرگز نوری از امید، حتی کورسویی، بر آن نمی تابد، با این حال او هنوز امیدوار است تا ادبیات باعث شود ما به کاستی‌های خود پی ببریم و چیزهایی را که در زندگی به ما آسیب می‌زنند بشناسیم. او تأکید می‌کند که ادبیات حتی شاید باعث شود به فکر زندگی بهتری بیفتیم هرچند معلوم نیست تا چه حد بتواند زندگی ما را عوض کند[۲].

□

داستان‌های این مجموعه که در سه بخش تفکیک شده‌اند، از بهترین و مهم‌ترین مجموعه داستان‌های کارور گزینش شده‌اند. سه داستان اول از اولین مجموعه داستان او به نام **می‌شود لطفاً ساکت باشید، لطفاً** (۱۹۷۶)،

---

۱ـ برای تحلیل این داستان و نیز تامل بر پایان بندی آن نگاه کنید به: مصطفی مستور، مبانی‌داستان کوتاه، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۹، ص ۷۰ به بعد.

۲ـ **فرصتی برای دوباره‌نویسی نداشتم**، گفت‌وگو با ریموند کارور، ترجمه‌ی اسداله امرایی، روزنامه‌ی صبح امروز، سه‌شنبه ۱۴ اردی‌بهشت ماه ۱۳۷۸.

چهار داستان بعد از مجموعه‌ی **وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم** (۱۹۸۱) و دو داستان آخر از مجموعه‌ی **کلیسای جامع** (۱۹۸۳) انتخاب شده‌اند.

در آغاز هر بخش یک نقد را که هم‌زمان با چاپ اول کتاب منتشر شده آورده‌ام تا خواننده‌ی علاقه‌مند علاوه بر آشنایی با فضای کلی داستان‌های آن مجموعه، از مؤلفه‌های سبک کارور در هر نقطه از منحنی پیش‌رفت نویسندگی او آگاهی و شناخت افزون‌تری پیدا کند.

**م. مستور**

**خرداد ماه ۱۳۸۱**

از مجموعه‌ی:

**می‌شود لطفا ساکت باشید، لطفا؟**

خودت را جای من بگذار

در سان‌فرانسیسکو چه می‌کنی؟

آشغال جمع‌کن‌ها

درباره‌ی مجموعه‌ی:

# می‌شود لطفا ساکت باشید، لطفا؟[1]

## جفری ولف

در بیش‌تر بیست‌ودو داستان این مجموعه آن چه‌که کارور بر آن تأکید می‌کند مردان و زنانی هستند بی‌کار یا سرگردان از شغلی به شغل دیگر، آویزان، گیج و اغلب هراسان. اگر بچه‌اند از مدرسه فراری‌اند. شوهرها و زن‌ها توی رخت و خواب و در کنار هم می‌خوابند اما با احتیاط یک دیگر را لمس می‌کنند، عقب می‌کشند، وانمود می‌کنند خوابیده‌اند، دروغ می‌گویند، و هر کدام به خاطر اتفاقی که تازه افتاده یا به خاطر چیزی که احتمالاً اتفاق خواهد افتاد، شگفت‌زده می‌شوند. با این همه داستان‌ها به هیچ وجه آشفته نیستند، آن‌ها با دقت شکل داده شده‌اند، از زواید پیراسته‌اند و از هر چیز غلط انداز دور نگه داشته شده‌اند. داستان‌ها گرچه فشرده‌اند اما مطلقاً خشک و بی روح نیستند. آن‌ها از نوعی پیچیدگی در رفتار و درونمایه برخوردارند و به خصوص در نحوه‌ی ارایه‌ی خشونت سرکوب شده، استادانه‌اند.

با این که تقریباً در همه‌ی داستان‌ها نوعی خشونت مستتر است و انتظار

---

1. *Geoffrey Wolff, Newyork Tims, March 7, 1976.*

می‌رود در پایان حادثه‌ای دردناک که حاصل شکسته شدن چهارچوب‌ها و رسیدن به رهایی است رخ دهد، اما هیچ خونی از انسان‌ها به زمین نمی‌ریزد. در داستانی که عنوان مجموعه نیز هست، مردی از همسرش اعتراف می‌گیرد که سال‌ها پیش بعد از جشنی که با خوردن مشروب همراه بوده او با دوستی به شوهرش خیانت کرده است. شوهر شروع می‌کند به بد مستی. بعد به خانه‌اش برمی‌گردد و بالای سر زن‌اش که خوابیده است می‌ایستد. اکنون او می‌تواند هر کاری انجام دهد:

> مردی که به این حال افتاده باشد چه باید بکند؟ مرد می‌دانست که چه چیزی اتفاق افتاده اما نمی‌دانست حالا چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد. خانه بسیار ساکت بود.

سرانجام اما، او و زن‌اش عشق بازی می‌کنند. چنین گیرودارهایی در همه‌ی داستان‌های مجموعه به گونه‌ای سر بسته ظاهر می‌شوند و داستان‌ها را با گسست همان طور پر قدرت می‌کنند که با پیوند می‌توان کرد.

کارور در انتخاب طرح‌ها و مواد داستانی‌اش جزء زنجیره‌ی نوگرای پیرو کافکاست. پیام‌های تهدیدآمیز و عجیب و غریب، گویی با جادو از طریق نامه و تلفن منتقل می‌شوند. غریبه‌ها به زندگی‌های همدیگر تجاوز می‌کنند و چالش‌های مضحکی را فرا روی هم قرار می‌دهند. در ادبیات مرسوم با اجرای چنین شیوه‌هایی هویت‌ها جا به جا می‌شوند، شخصیت‌ها به اشتباه دشمنان را به جای دوستان می‌گیرند و دسیسه‌ها یا گسترش می‌یابند و یا دست‌کم درک می‌شوند. کارور اما بر خلاف این شیوه، مردان، زنان، بچه‌ها و حتی سگ‌ها و گربه‌های داستان‌هاش را در یک هویت ثابت میخکوب

می‌کند. او با شتابی معمولی طریقه و سبک به خصوصی را که مایل است ایجاد شود در داستان‌هاش تثبیت می‌کند. راوی داستان **آشغال جمع کن‌ها** در اولین عبارت داستان می‌گوید:

> روی کاناپه دراز کشیده بودم و به صدای باران گوش می‌دادم. هر از گاهی بلند می‌شدم و از پشت پرده به هوای آمدن پست‌چی، به بیرون نگاه می‌کردم.

باران و رخوت و طبیعت خطرخیز انتظار و تأخیر، علامت مشخصه‌ی داستان **آشغال جمع کن‌ها** است. فروشنده‌ی جاروبرقی به خانه تجاوز می‌کند، با شلوغ‌کاری همه جای خانه سرک می‌کشد و آن جا را به اشغال خود در می‌آورد. وجوه تمایز فروشنده با چند جمله و نشانه آشکار می‌شود. دمپایی‌های راحتی را می‌پوشد:

> وقتی دید زل زده‌ام به دمپایی‌ها گفت، دبلیو. اچ اودن[1] اولین باری که به چین رفت، سرتاسر چین را با دمپایی زیر پا گذاشت. به خاطر میخچه‌ها.

در این متن، مشاهدات خنده آورند، اما بنا بر دلایلی کاملاً جادویی که به شیوه‌ی تدبیر کارور مربوط شود، فضای ترسناکی نیز حاکم است. این نقطه‌ی تلاقی کمدی و بدیمنی، داستان‌ها را به کارهای توماس پینچون[2] شبیه می‌سازد.

از بهترین داستان‌های این مجموعه **چرا، عزیزم؟** (به پرسشی بودن عنوان بیش‌تر داستان‌ها توجه کنید) است که درباره‌ی فرماندار ایالتی است که احتمالاً وقتی بچه بوده قتلی انجام داده و حالا مادرش می‌ترسد که مبادا

1. *W. H. Auden*
2. *Tomas Pynchon*

پسرش بفهمد او کجاست. داستان دیگر **هیچ کس حرفی نزد** داستان کاملاً قابل فهمی درباره‌ی بچه‌ای است که وانمود می‌کند مریض است تا از مدرسه رفتن بگریزد و یک روز را با ماهی‌گیری بگذراند. این داستان توی همان چند صفحه‌اش دو شخصیت کاملاً قابل درک، ارایه‌ی کشتاری قوی، گفت و گوهای درست نوجوانان و یک صحنه‌ی بسیار خوب شهوانی (البته بدون اشاره به رفتارهای جنسی که معمولاً در چنین مواردی بیان می‌شود) دارد که من تا حالا جایی نخوانده‌ام. به علاوه داستان پایانی حیرت‌انگیز اما درست دارد. با این همه تصویر صادق کارور را باید در داستان **اردک‌ها** دید. جایی که مردی می‌کوشد تا زن‌اش را که در تخت‌خواب کنار او خوابیده است بیدار کند:

> زن هم‌چنان خوابیده بود. مرد به نجوا گفت: «بیدار شو، صدایی از بیرون می‌شنوم.»

این که او چه می‌شنود و چه معنایی دارد یا بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، چیزهایی است که خواننده باید تصور کند اما کارِ کارور در این جا به طرز شگفت‌آوری تمام شده است.

# خودت را جای من بگذار

داشت جارو برقی می‌کشید که تلفن زنگ زد. همه جای آپارتمان را جارو کشیده بود و حالا رسیده بود به اتاق نشیمن. دهانه جارو را لای کوسن‌ها گذاشته بود تا جارو موهای گربه را که آن جا ریخته بود بمکد. از جارو کشیدن دست کشید و گوش سپرد. بعد جارو برقی را خاموش کرد تا به تلفن جواب بدهد.

گفت: «سلام، مایرز[1] هستم بفرمایید.»

زنش گفت: «مایرز، حالت چه طوره؟ داشتی چه کار می‌کردی؟»

گفت: «هیچی، سلام پائولا[2]»

گفت: «بچه‌های اداره جشن راه انداخته‌اند. تو هم دعوت شده‌ای. دیک[3] تو رو دعوت کرده.»

ـ «فکر نمی‌کنم بتونم بیام.»

ـ «دیک همین حالا گفت به شوهرت زنگ بزن و دعوتش کن. گفت دعوتش کن بیاد این‌جا تا هم لبی تر کنه و هم کمی از پیله‌ی خودش بیاد بیرون و ببینه توی این دنیا چی می‌گذره. دیک وقتی مست می‌کنه خیلی

---

1. *Myers*
2. *Paula*
3- *Dick*

خنده‌دار می‌شه، مایرز؟»

مایرز گفت: «دارم گوش می‌دم.»

مایرز قبلاً برای دیک کار می‌کرد. دیک همیشه از رفتن به پاریس و نوشتن رمانی در آن جا حرف می‌زد. وقتی مایرز رمانی را تمام کرده بود دیک گفته بود منتظر است تا اسم مایرز را توی لیست پُرفروش‌ترین نویسنده‌ها ببیند.

مایرز گفت: «الان نمی‌تونم بیام.»

پائولا انگار حرف او را نشنیده باشد ادامه داد: «امروز اخبار وحشت‌ناکی شنیدیم. لاری گودیناس[1] رو که به خاطر می‌آری. وقتی این‌جا کار می‌کردی هنوز پیش ما کار می‌کرد. مدتی توی بخش کتاب‌های علمی بود و بعد هم گذاشتن‌ش توی کارهای بیرون و آخر سر هم اخراج‌ش کردند، نـه؟ امـروز صبح شنیدیم که خودکشی کرده. یک گلوله توی دهان خودش شلیک کرده. می‌تونی تصورش رو بکنی، مایرز؟»

مایرز گفت: «گوش‌م با توئه.»

سعی کرد لاری گودیناس را به خاطر بیاورد. مرد قد بلند و خمیده‌ای را به خاطر آورد که عینکی با قاب سیمی به چشم می‌زد، کرواتی با رنگ روشن می‌بست و موهاش را از جلو پیشانی به عقب شانه می‌زد. توانست حرکت ناگهانی سر او را به عقب و متلاشی شدن مغزش را تصور کند. گفت: «پناه بر خدا، متأسف‌م که این رو می‌شنوم.»

پائولا گفت: «خب دیگه پاشو بیا اداره عزیزم، باشه؟ این جا همه یا دارند حرف می‌زنند و یا چیزی می‌نوشند و به موزیک کریسمس گوش می‌دن.

1. *Larry Gudinas*

پاشو دیگه.»

مایرز توانست سر و صداها را از آن طرف خط بشنود. گفت:

ـ «نمی‌خوام بیام، پائولا»

چشم‌اش به ذرات برفی افتاد که به آرامی روی لبه‌ی پشت پنجره تـوده می‌شدند. انگشت‌اش را روی شیشه‌ی پنجره کشید و بعد هـمین طـور کـه صدای زن بود اسم‌ش را بر بخار جمع شده روی شیشه نوشت.

زن گفت: «چی؟ دارم گوش می‌دم. باشه خوب پس چه‌طوره بیایی کافه‌ی وُیْلز[1] لبی ترکنیم، مایرز؟»

گفت: «باشه، وُیْلز، خیلی خوب.»

زن گفت: «همه از نیومدنت دل‌خور می‌شن. به خصوص دیک. دیک تو رو تحسین می‌کنه. خودت هم این‌رو می‌دونی. به مـن هـم گـفته. هـمیشه پشت‌کارت رو تحسین می‌کنه. می‌گه اگه پشت‌کار تـو رو داشت تـا حـالا سال‌ها بود که رمان‌ش رو تمام کرده بود. دیک می‌گه کاری که تو مـی‌کنی پشت‌کار می‌خواد. مایرز؟»

مایرز گفت: «گوش‌م با توئه. گمونم بتونم ماشین‌م رو روشن کنم. اگـه نتونستم روشن‌ش کنم بهت زنگ می‌زنم.»

ـ «خیلی خوب، توی وُیْلز می‌بینمت. تا پنج دقیقه صبر می‌کنم اگه زنگ نزدی راه می‌افتم و می‌آم.»

مایرز گفت: «به دیک سلام برسون.»

پائولا گفت: باشه، دیک هنوز داره درباره‌ت حرف می‌زنه.»

1. *Voyles*

مایرز جارو برقی را کنار گذاشت، دو ردیف پله را پایین آمد و رفت به طرف ماشین‌اش که ته پارکینگ بود و لایه‌ای از برف روی آن نشسته بود. سوار ماشین شد و چند بار روی پدال گاز فشار داد و بعد استارت زد. ماشین که روشن شد پدال را پایین نگه داشت.

□

در حال رانندگی به مردمی نگاه کرد که با کیسه‌های پر از خرید با عجله توی پیاده رو رفت و آمد می‌کردند. به آسمان خاکستری که پر از دانه‌های برف شده بود زل زد و بعد به ساختمان‌های بلندی که درزها و لبه‌های پنجره‌هاشان پر از برف شده بود. سعی کرد به همه چیز نگاه کند و برای بعد به‌خاطر بسپارد. در کار داستان مانده بود و احساس انزجار می‌کرد. وُیْلز را پیدا کرد. مشروب‌فروشی کوچک دنجی بود که بغل فروشگاه لباس مردانه‌ای قرار داشت. ماشین را پشت کافه پارک کرد و رفت داخل. مدتی توی کافه نشست و بعد مشروبی برداشت و رفت پشت میز کوچکی کنار در ورودی نشست.

وقتی پائولا وارد شد و گفت: «کریسمس مبارک.» مرد از جاش برخاست و گونه او را بوسید. صندلی‌ای را کنار زد تا زن روی آن بنشیند. گفت: «ویسکی؟»

زن گفت: «ویسکی با یخ.»

پائولا باقی مانده‌ی مشروب او را برداشت و تا ته سر کشید.

مایرز به دختر گفت: «برای من هم یکی دیگه بیار» و وقتی دختر دور شد گفت: «از این جا خوشم نمی‌آد.»

پائولا گفت: «کجاش بده؟ ما که همیشه می‌آییم این‌جا.»

ـ فعلاً که از این جا خوش‌م نمی‌آد. مشروب‌مان را که خوردیم مـی‌ریم جایی دیگه.»

زن گفت: «هر چی تو بخوای.»

دختر با مشروب‌ها برگشت. مایرز پول مشروب‌ها را به او داد و بعد او و پائولا لیوان‌هاشان را آرام به هم زدند.

مایرز به او خیره شده بود.

پائولا گفت: «دیک سلام رسوند.»

مایرز سرش را تکان داد.

پائولا مشروب‌اش را سر کشید: امروز چه طور بود؟»

مایرز شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ «چی کار می‌کردی؟»

ـ «هیچی، جارو برقی می‌کشیدم.»

زن دست او را لمس کرد و گفت: همه سلام رسوندند.»

مشروب‌شان را تمام کرده بودند.

زن گفت: «من فکری دارم، چه‌طوره همین جـا بـمونیم و بـعدش چـند دقیقه‌ای بریم سراغ مورگان[1]ها. تـو رو بـه خـدا بـیا بـریم. مـاه‌هاست کـه برگشته‌اند و تا حالا اونا رو ندیده‌ایـم. فـقط یک سـر کـوچولو مـی‌زنیم و سلامی می‌کنیم و می‌گیم مایرزها ما هستیم و قبلاً این‌جا زندگی می‌کرده‌یم. به علاوه برای ما کارت دعوت هم فرستاده‌اند. از ما خواسته‌ند که تعطیلات

1. *Morgan*

رو پیش اونا بگذرونیم. اونا ما رو دعوت کرده‌اند.»

آخر سر گفت: «نمی‌خوام برم خونه.» و بعد توی کیف‌اش دنبال سیگاری گشت.

مایرز یادش آمد که قبل از ترک خانه بخاری نفتی را روشن گذاشته و همه لامپ‌ها را خاموش کرده است. بعد به برف‌هایی که پشت پنجره جمع شده بودند فکر کرد.

گفت: «اون چه نامه توهین‌آمیزی بود که برای ما نوشته بودند؟ توی نامه نوشته بودند که شنیده‌اند ما یه گربه توی اون خونه نگهداری می‌کرده‌یم.»

زن گفت: «تا حالا باید قضیه رو فراموش کرده باشن. تازه این که چیز مهمی نیست. اوه مایرز بیا این کار رو بکنیم، بیا بریم اون‌جا.»

گفت: برای همچو کاری اول باید زنگ بزنیم.»

زن گفت: «نه، حُسن‌اش اینه که سر زده بریم. نمی‌خواد زنگ بزنیم. همین طور بی خبر می‌ریم و در می‌زنیم و می‌گیم، سلام، ما قبلاً این‌جا زندگی می‌کردیم. باشه؟ مایرز؟»

ـ «به نظر من که باید اول زنگ بزنیم.»

زن گفت: «الان که همه توی تعطیلات‌ند» و از روی صندلی‌اش بلند شد: «بیا بریم عزیزم.»

بازوی مرد را گرفت و از کافه زدند بیرون. رفتند توی برفی که بیرون می‌بارید. زن پیشنهاد کرد که با ماشین او بروند و ماشین مرد را بعداً بیاورند. مایرز درِ ماشین را برای او باز کرد وبعد خودش دور زد تا روی صندلی جلو کنار او بنشیند.

□

وقتی چشم‌اش به پنجره‌های روشن خانه افتاد، وقتی برف‌های روی بام خانه را دید و وقتی سواری استیشنی را توی پارکینگ دید احساس خاصی به او دست داد. پرده‌های پنجره کنار رفته بود و چراغ‌های درخت کریسمس از توی پنجره به آن‌ها چشمک می‌زدند.

از ماشین پیاده شدند. وقتی روی کومه‌ای از برف قدم گذاشتند مرد آرنج زن را چسبید. از روی سنگفرش وسط باغچه رفتند به طرف ایوان جلویی. هنوز چند قدم نرفته بودند که سگ پشمالو و بزرگی از گوشه‌ی پارکینگ بیرون زد و مستقیم به طرف مایرز آمد.

مایرز همین طور که قوز کرده بود و عقب عقب می‌رفت دست‌هاش را بالا آورد و گفت: «وای، خدا،» بعد روی سنگفرش لیز خورد و پالتوش از هم باز شد. از ترس این که سگ گلوش را نگیرد خودش را توی علف‌های یخ‌زده کشاند. سگ خرناسی کشید و شروع کرد به بو کشیدنِ پالتو مایرز. پائولا گلوله برفی برداشت و به طرف سگ پرتاب کرد.

چراغ ایوان روشن شد، در باز شد و مردی صدا زد: «بوزی!»[1]

مایرز سرپا ایستاد و لباس‌هاش را تکاند.

مردی که توی درگاه در ایستاده بود گفت: «چی شده؟ کی اون‌جاست؟ بوزی بیا این‌جا ببینم، بدو بیا این‌جا خپل!»

پائولا گفت: «ما هستیم، مایرزها، اومده‌یم کریسمس رو به‌تون تبریک بگیم.»

1. *Buzzy*

مرد توی درگاه گفت: «مایرزها؟ یالا بوزی برو تو گاراژ، برو دیگه! بجنب!»

رو کرد به زنی که پشت سرش ایستاده بود و سعی داشت از روی شانه‌ی او بیرون را نگاه کند و گفت: مایرزها اومده‌ند.»

زن گفت: «مایرزها؟ خوب تعارف کن بیاند تُو. تو رو به خدا خواهش کن بیاند داخل.»

زن توی ایوان آمد و گفت: «لطفاً بفرمایید تو. اون‌جا سرده. من هیلدا مورگان[1] هستم و ایشون هم ادگار[2] شوهرمه. از دیدن‌تون خوش‌حالیم. بفرمایید تُو.»

توی ایوان خیلی سریع همه باهم دست دادند. مایرز و پائولا رفتند داخل و ادگار مورگان در را پشت سرشان بست.

ادگار مورگان گفت: «لطفاً پالتوهاتون رو دربیارید و بدید به من.» با دقت مایرز را برانداز کرد وگفت: «طوری‌تون که نشده؟»

مایرز سرش را تکان داد.

ـ «می‌دونم که اون سگ دیوونه‌س اما تا حالا هم‌چو کاری نکرده بود. دیدم چه اتفاقی افتاد. داشتم از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم که اون اتفاق افتاد.»

این توضیحات برای مایرز عجیب به نظر رسید و به همین خاطر به مرد خیره شد. ادگار مورگان چهل سالی داشت و تقریباً طاس بود. شلوار و پلوور به تن داشت و دمپایی‌های چرمی به پا کرده بود.

---

1. *Hilda Morgan* 2. *Edgar*

هیلدا مورگان صورت‌اش را ترش کرد و گفت: «اسم‌ش بوزیه، سگِ ادگاره. من هیچ حیوونی رو توی خونه‌ای که خودم هستم نگه نمی‌دارم و وقتی هم که ادگار این رو خرید قول داد که بیرون نگه‌ش داره.»

ادگار مورگان با دهان بسته خندید و گفت: «توی گاراژ می‌خوابه. التماس می‌کنه که بیاد تُو اما اصلاً به اون اجازه نمی‌دیم بیاد تو. خواهش می‌کنم بنشینید، بفرمایید بنشینید، البته اگه توی این شلوغ پلوغی جایی برای نشستن پیدا کردید. هیلدا عزیزم اون چیزها رو از روی کاناپه بردار که آقا و خانم مایرز بتونند بنشینند.»

هیلدا مورگان بسته‌های کادو پیچ شده، کاغذهای کادو، قیچی و جعبه‌ای از نوارهای روبان و گل‌های ساخته شده با روبان را از کاناپه برداشت. همه آن‌ها را کف اتاق گذاشت. مایرز متوجه شد که بار دیگر مورگان به او خیره شده اما این بار نمی‌خندد.

پائولا گفت: «مایرز، عزیزم انگار چیزی تو موهات گیر کرده.»

مایرز دست‌اش را پشت سرش گذاشت و خاشاکی را که به موهاش چسبیده بود درآورد و توی جیب‌اش گذاشت. مورگان گفت: «اون سگه،» و دوباره با دهان بسته خندید و ادامه داد: «داشتیم یه نوشیدنی داغ می‌خوردیم و هدیه‌های لحظه‌ی آخر رو کادو پیچ می‌کردیم. توی این حال و هوای کریسمس فنجانی با ما می‌خورید که؟ خوب، چی میل دارید؟»

پائولا گفت: «هر چی که باشه.»

مایرز گفت: « هر چی باشه خوبه. نمی‌خواستیم مزاحم کارهای شما بشیم.»

مورگان گفت: این حرف‌ها چیه، اتفاقاً خیلی مایل بودیم با مایرزها آشنا بشیم. خوب، با یک نوشیدنی داغ چه‌طورید آقای مایرز؟»

مایرز گفت: «خیلی خوبه»

مورگان گفت: «شما چه‌طور خانم مایرز؟»

پائولا به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

مورگان گفت: «دو نوشیدنی داغ داره می‌آد.» و بعد رو کرد بـه زن‌اش و گفت: «عزیزم گمونم ما هم بدمون نمی‌آد بخوریم، مگه نه؟ فرصت خیلی خوبیه.»

فنجان‌اش را برداشت و رفت به طرف آشپزخانه. مایرز صدای درِ گنجه‌ی توی آشپزخانه را شنید که محکم بسته شد و بعد کلمه‌ای را به طور آهسته شنید که به نظر می‌رسید فحشی بود. مایرز چشمک زد. بعد به هیلدا مورگان نگاه کرد که داشت خودش را توی یک صندلی در انتهای کاناپه جا می‌داد.

هیلدا مورگان همین طور که دست‌اش را روی دسته کاناپه می‌کشید گفت: «بفرمایید، شما دوتا بفرمایید این‌جا کنار آتیش بنشینید. مورگان که برگشت دوباره درست‌ش می‌کنه.»

مایرزها روی کاناپه نشستند و هیلدا مورگان دست‌هاش را روی سینه‌اش گره زد و همین طور که صورت مایرز را براندازد می‌کرد به طرف جلو تکیه داد.

اتاق نشیمن همان طوری بود که به خاطر مایرز مانده بود با این تفاوت که روی دیواری که پشت صندلی هیلدا بود سه قاب عکس به چشم می‌خورد. توی یکی از عکس‌ها مردی با فراک و جلیقه، کلاه‌اش را از سر برداشته بود و

آن را جلو دو زنی گرفته بود که چتر آفتابی بالای سرشان گرفته بودند. پس‌زمینه‌ی عکس میدان‌گاه بزرگی بود با تعدادی اسب و کالسکه.

پائولا گفت: «آلمان چه طور بود؟»

روی لبه‌ی یکی از کوسن‌ها نشسته بود و کیفش را روی زانوهاش گذاشته بود.

ـ «ما عاشق آلمان هستیم» این را ادگار مورگان که داشت از توی آشپزخانه می‌آمد گفت. با یک سینی که چهار فنجان بزرگ توی آن بود وارد شد. مایرز فنجان‌ها را شناخت.

مورگان پرسید: «خانم مایرز، شما تا حالا آلمان بوده‌اید؟»

پائولا گفت: راست‌ش تصمیم داریم که بریم اون‌جا، مگه نه مایرز؟ شاید سال آینده، تابستان آینده. شاید هم سال بعدش. اولین فرصتی که پیش بیاد می‌ریم، شاید هم به محض این که چیزی از کارهای مایرز فروش رفت. می‌دونید که مایرز نویسنده‌س.»

ادگار مورگان گفت: «به نظر من سفری به اروپا برای هر نویسنده می‌تونه خیلی مفید باشه.» و فنجان‌ها را روی میز عسلی گذاشت: «لطفاً از خودتون پذیرایی کنید.»

گفت: «توی نامه‌ت نوشته بودی مرخصی گرفته‌ای که چیزی بنویسی.»

مایرز گفت: «بله، درسته» و بعد قهوه‌اش را سر کشید.

پائولا گفت: «تقریباً هر روز یه چیزهایی می‌نویسه.»

مورگان گفت: «راست می‌گه؟ واقعاً که جالبه. می‌تونم بپرسم امروز چی نوشته‌ای؟»

مایرز گفت: «هیچی.»

پائولا گفت: «این روزها همه تعطیل‌ند.»

هیلدا مورگان گفت: «شما باید به او افتخار کنید، خانم مایرز»

پائولا گفت: «البته که می‌کنم.»

هیلدا مورگان گفت: «به‌ت تبریک می‌گم.»

ادگار مورگان گفت: «چند روز پیش چیزی شنیدم که ممکنه برای شما جالب باشه.» مقداری توتون از توی جیب‌اش بیرون آورد و شروع کرد به پُر کردن پیپ‌اش. مایرز سیگاری آتش زد و دنبال زیر سیگاری گشت اما وقتی پیدا نکرد چوب کبریت را پشت کاناپه انداخت.

مورگان گفت: «جداً که داستان وحشت‌ناکیه اما ممکنه به درد شما بخوره، آقای مایرز.»

کبریتی را آتش زد و آن را نزدیک پیپ‌اش برد. گفت: «لقمه‌ی آماده‌ای برای داستان‌نویسی و این جور چیزها می‌تونه باشه.»

مورگان این را که گفت خندید و بعد شعله کبریت را با تکان دادن دست‌اش خاموش کرد:

ـ «یارو تقریباً هم سن و سال من بود. دو سالی می‌شد که با هم همکار بودیم و کمی هم همدیگه رو می‌شناختیم. دوستان مشترک زیادی داشتیم. آخر سر کارش رو رها کرد و بعد هم توی دانشگاه شغلی پیدا کرد. خوب، می‌دونیم که این قصه‌ها معمولاً به کجا ختم می‌شه: طرف با یکی از دانشجوهاش روابطی برقرار می‌کنه.»

خانم مورگان با زبان‌اش صدایی درآورد که معناش تقبیح عمل انجام شده

بود. بعد دست‌اش را دراز کرد و یکی از بسته‌های کوچک را که با کاغذ سبز رنگی کادو پیچ شده بود از پایین بالا آورد تا گل ساخته شده رو با روبان قرمز رنگی روی آن بچسباند.

مورگان ادامه داد: «اون طور که می‌گن عشق اونا اون‌قدر پر حرارت بوده که ماه‌ها ادامه داشته. در واقع درست تا چند روز پیش. دقیقاً تا یک هفته قبل. اون روز وقت غروب موضوع رو به زن‌ش می‌گه، اونا بیست سالی می‌شد که با هم ازدواج کرده بودند. به زن‌ش می‌گه که می‌خواد اون رو طلاق بده. می‌تونی تصور کنی که چه حالی به زن بی‌چاره دست داده. اصلاً توقع چنین چیزی رو نداشته. یه مشاجره‌ی تمام و کمال بین تمام اعضای خانواده در می‌گیره و در اولین فرصت زن‌ش اون رو از خونه مـی‌ندازه بـیرون. وقـتی طرف داشته از خونه بیرون می‌رفته، پسرش ظرف سوپ رو بـه طـرف‌ش پرتاب می‌کنه و ظرف می‌خوره به پیشونی‌ش. همین باعث می‌شه طوری صدمه ببینه که بره بیمارستان. حال‌ش خیلی وخیمه.»

مورگان پیپ‌اش را به طرف دهان‌اش برد و به مایرز خیره شد.

خانم مورگان گفت: «تا حالا چنین داستانی نشـنیده بـودم. نـفرت آوره، ادگار.»

پائولا گفت: «وحشت‌ناکه.»

مایرز پوزخند زد.

مورگان با شیطنت خندید و چشم‌هاش را تنگ کرد و گفت: «بفرمایید آقای مایرز، این هم یه داستان برای شما. می‌تونید به یه داستان فکر کنید البته اگه بتونید وارد کله‌ی اون مرد بشید.»

خانم مورگان گفت: «و یا وارد فکر اون زن بشید. زنش رو می‌گم. به زن داستان فکر کنید. زنی که بعد از بیست سال به این شکل مورد خیانت شوهرش قرار گرفته. فکر کنید که او حالا باید چه احساسی داشته باشه.»

پائولا گفت: «اما تصورش رو بکنید اون بچه‌ی بدبخت چه آینده‌ای خواهد داشت. پسری که تقریباً پدرش را کشته.»

مورگان گفت: «بله، همه‌ی این‌ها درسته، اما این‌جا نکته‌ای وجود داره که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از شما به اون فکر کرده باشه. فقط یه لحظه به این نکته فکر کنید. آقای مایرز گوش می‌دید چی دارم می‌گم؟ به من بگید در این باره چه نظری دارید: خودتون رو جای اون دختر دانشجوی هجده ساله بگذارید که عاشق مرد متأهلی شده. یه لحظه به اون دختره فکر کنید و بعد خواهید دید که داستان‌تان چه احتمالاتی پیدا خواهد کرد.»

مورگان سرش را به علامت رضایت از توضیحاتی که داده است تکان داد و به پشتی صندلی تکیه داد.

خانم مورگان گفت: «متأسفم، من به هیچ وجه نمی‌تونم با اون دختره احساس همدردی کنم. می‌تونم تصور کنم که چه جور دختریه. همه‌ی ما می‌دونیم که اون شبیه چیه، از اون دخترهایی که شکار مردان مسن می‌شن. با اون مرد هم نمی‌تونم احساس همدردی داشته باشم، با اون مردیکه، اون شکارچی، نه، اصلاً نمی‌تونم. متأسفم، توی چنین وضعیتی من فقط برای زن و پسرش دلم می‌سوزه.»

مورگان گفت: «این‌جا کسی مثل تولستوی رو می‌خواد که داستان اونا رو بگه و درست هم بگه. نه کمتر از اون. آقای مایرز قهوه‌تون هنوز داغه.»

مایرز گفت: «دیگه باید بریم.»

از جاش بلند شد و ته مانده‌ی سیگارش را توی آتش شومینه انداخت.

خانم مورگان گفت: «کجا با این عجله، ما هنوز با هم آشنا نشده‌ایم. نمی‌دونید که چه‌قدر دل‌مون می‌خواست باهاتون آشنا بشیم. حالا که دور هم جمع شده‌ایم کمی دیگه هم بمونید. دیدارِ غیر مترقبه‌ی جالبیه.»

پائولا گفت: «بابت کارت تبریک و یادداشتی که فرستاده بودید ممنون‌م.»

خانم مورگان گفت: «کارت؟»

مایرز نشست.

پائولا گفت: «امسال تصمیم گرفته بودیم برای کسی کارت تبریک نفرستیم، وقتی هم که باید این کار رو می‌کردیم به فکرش نبودیم. آخرین لحظه هم که به فکر افتادیم دیگه دیر شده بود و بی‌فایده بود.»

مورگان گفت: «بازم قهوه می‌خورید خانم مایرز؟» رو به روی پائولا ایستاده بود و فنجان او را توی دست‌اش گرفته بود. ادامه داد: «آخه شوهرتون تابع شماست.»

پائولا گفت: «قهوه‌ی خوبی بود، آدم رو گرم می‌کنه.»

مورگان گفت: «درسته، آدم رو گرم می‌کنه. کاملاً درسته. عزیزم شنیدی خانم مایرز چی گفت؟ آدم رو گرم می‌کنه. عالیه.» مورگان گفت: «آقای مایرز؟» و منتظر ماند. ادامه داد: «شما هم با ما قهوه میل می‌کنید؟»

مایرز گفت: «البته.» و گذاشت مورگان فنجان او را بردارد.

سگی که بیرون بود شروع کرد به نالیدن و خراش دادنِ در ورودی.

مورگان گفت: «بازم اون سگ. نمی‌دونم چه مرگ‌شه.» و رفت به طرف

آشپزخانه. این بار مایرز، به وضوح فحشی را که مورگان زیر لبی و به هنگام کوبیدن کتری روی اجاق داد، شنید.

خانم مایرز زیر لبی چیزی را زمزمه کرد. بسته‌ای را که نصفه نیمه کادو پیچ شده بود برداشت و با تکه‌ای نوارچسب بقیه‌ی کاغذ کادو را روی آن چسباند. مایرز سیگاری آتش زد و چوب کبریت‌اش را روی میز عسلی گذاشت. به ساعت‌اش نگاه کرد.

خانم مورگان سرش را بلند کرد، گفت: «فکر می‌کنم صدای آوازی رو دارم می‌شنوم» و گوش سپرد. از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت طرف پنجره. صدا زد: «ادگار! صدای آواز داره می‌آد.»

مایرز و پائولا رفتند به سمت پنجره.

خانم مورگان گفت: «سال‌ها بود دسته‌ی سرود شب عید رو ندیده بودم.»

مورگان گفت: «چی شده؟» سینی با فنجان‌ها توی دست‌اش بودند گفت: «چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟»

خانم مورگان گفت: «مشکلی نیست عزیزم، دسته‌ی سرود داره رد می‌شه. اوناها، اون‌جا هستند، توی خیابون.»

مورگان با سینی تعارف کرد: «خانم مایرز، آقای مایرز عزیز.»

پائولا گفت: «متشکرم»

مایرز گفت: «موچاس گراسیاس[1].»

مورگان سینی را روی میز گذاشت و بعد با فنجان‌اش به طرف پنجره برگشت.

---

۱ـ *Muchas gracias* : به زبان اسپانیولی یعنی خیلی متشکرم. م.

تعدای جوان توی پیاده‌رو آن طرفِ خیابان جلو خانه‌ای جمع شده بودند. پسرها و دخترهای جوان به همراه پسر بزرگ‌تری که شال و پالتو به تن داشت. مایرز صورت‌های آردری[1]ها را دید که آن طرف خیابان، پشت پنجره خانه‌شان ایستاده بودند. وقتی دسته آوازخوان کارشان را تمام کردند جک آردری[2] از خانه بیرون آمد و به پسری که از بقیه بزرگ‌تر بود چیزی داد. گروه همین طور که چراغ قوه‌هاشان را روشن و خاموش می‌کردند به طرف پایین خیابان راه افتادند و جلو خانه دیگری ایستادند.

خانم مورگان کمی بعد گفت: «دیگه طرف خونه نمی‌آند؟»

مورگان رو کرد به طرف زن‌اش و گفت: «این چه مزخرفاتیه که داری می‌گی! چرا این‌جا نمی‌آند؟»

خانم مورگان گفت: «من فقط این‌رو می‌دونم که دیگه این طرف نمی‌آند.»

مورگان گفت: «و من می‌گم که می‌آند، خانم مایرز، شما چی فکر می‌کنید؟ به نظر شما اون آواز خوان‌ها برمی‌گردند یا نه؟ اونا برمی‌گردند که به این خونه برکت بدهند؟ قضیه رو به شما واگذار می‌کنیم.»

پائولا خودش را بیش‌تر به پنجره چسباند. حالا دیگر دسته‌ی آوازخوان کاملاً دور شده بود. پائولا پاسخی نداد.

مورگان گفت: «خب دیگه هیجان تمام شد.» و رفت به طرف صندلی‌اش. روی صندلی نشست و اخم کرد. شروع کرد به پر کردن پیپ‌اش. مایرز و پائولا برگشتند و نشستند روی کاناپه. آخرین نفر خانم مورگان از پنجره دور

1. *Ardreys* 2. *Jack Ardrey*

شد و آمد نشست. لبخند زد و به فنجان‌اش خیره شد. بعد فنجان را روی میز گذاشت و گریه‌اش گرفت.

مورگان دستمال‌اش را به زن‌اش داد و به مایرز خیره شد. بلافاصله مایرز با انگشتان دست روی پشتی صندلی‌اش ضرب گرفت. مایرز پاهاش را تکان داد. پائولا توی کیف‌اش دنبال سیگاری گشت. مورگان در حالی که به چیزی خیره شده بود که روی فرش کنار کفش مایرز افتاده بود گفت: «ببین چه کار کردی؟»

مایرز خودش را آماده رفتن کرد.

خانم مورگان همین طور که با دستمال اشک‌هاش را پاک می‌کرد، گفت: «ادگار، بازم براشون قهوه بیار.» بعد با دستمال بینی‌اش را پاک کرد و ادامه داد: «من ازشون خواهش می‌کنم قضیه‌ی خانم آتن بارو رو بشنوند. آقای مایرز هم داستان اونا رو حتماً می‌نویسه. به نظر من ایشون از این داستان خوش‌شون می‌آد. صبر می‌کنیم تا تو برگردی و بعد داستان رو تعریف می‌کنیم.»

مورگان فنجان‌ها را جمع کرد و آن‌ها را برد توی آشپزخانه. مایرز صدای به هم خوردن بشقاب‌ها و صدای بسته شدن محکم در گنجه را شنید. خانم مورگان به مایرز نگاه کرد و لبخند محوی زد.

مایرز گفت: «دیگه باید بریم. باید بریم. پائولا کت‌ت رو بردار.»

خانم مورگان گفت: «نه، نه، خواهش می‌کنیم آقای مایرز بمونید. دل‌مون می‌خواد شما هم درباره‌ی خانم آتن بارو بیچاره چیزی بشنوید. خانم مایرز شما هم حتماً از این داستان خوش‌تون می‌آد. این فرصت خوبی برای

شماست که ببینید چه طور ذهن همسرتون از یه موضوع خام داستان می‌سازه.»

مورگان برگشت و بعد از این که نوشیدنی‌های داغ را تعارف کرد فوراً سر جاش نشست.

خانم مورگان گفت: «عزیزم قصه خانم آتن بارو رو تعریف کن.»

مایرز گفت: نزدیک بود اون سگه پاهام رو گاز بگیره.» و ناگهان از این گفته خودش تعجب کرد. فنجان‌اش را گذاشت روی میز.

مورگان گفت: «اوه، اون سگه اون قدرها هم بد نیست. من دیدم‌ش که چه کار کرد.»

خانم مورگان به پائولا گفت: «شما که نویسنده‌ها رو می‌شناسید، اونا همیشه عادت دارند غلو کنند.»

مورگان گفت: «بحث قدرت قلم و این جور چیزهاست دیگه.»

خانم مورگان گفت: «بله همینه، آقای مایرز شما هم سر قلم‌تون رو توی این وادی بچرخونید.»

مورگان بدون اعتنا به مایرز که حالا سرپا ایستاده بود گفت: «خب دیگه اجازه بدیم خانم مورگان داستان خانم آتن بارو رو تعریف کنه.» و ادامه داد: «خانم مورگان کاملاً به ماجرا نزدیک بوده. من که قبلاً داستان او یارو رو که به طرز عجیبی با ظرف سوپ‌خوری سرش شکسته شده بود رو براتون تعریف کردم.»

مورگان با دهان بسته خندید و گفت: «حالا اجازه بدید خانم این یکی رو تعریف کنه.»

خانم مورگان گفت: «عزیزم تو تعریف کن. آقای مایرز شما هم بـا دقت گوش بدید.»

مایرز گفت: «ما دیگه باید بریم. پائولا پاشو بریم.»

خانم مورگان گفت: «می‌خواستم درباره‌ی درست‌کاری صحبت کنم.»

مایرز گفت: «البته صحبت کنید.» و بعد رو کرد به پائولا و گفت: «پائولا، داری می‌آیی؟»

مورگان صداش را بلند کرد و گفت: «ازتون می‌خوام به این داستان گوش بدید. اگه به این قصه گوش ندید به زنم توهین کرده‌اید.» مورگان پیپ‌اش را محکم توی دست‌اش فشرد.

پائولا با نگرانی گفت: «مایرز خواهش می‌کنم، من دلم می‌خواد قصه رو بشنوم. بعد که شنیدیم می‌ریم. مایرز؟ عزیزم خواهش می‌کنم یه دقیقه دیگه هم بشین.»

مایرز به او نگاه کرد. پائولا انگشتان‌اش را طوری تکان داد که انگار چیزی را می‌خواست به او بفهماند. مایرز این پا و آن پا کـرد و بـعد کـنار زن‌اش نشست.

خانم مورگان شروع کرد به تعریف کردن داستان: «یه روز بعد از ظهر من و ادگار در مونیخ تصمیم گرفتیم که بریم به موزه دورتموند. پـاییز اون سـال نمایش‌گاهی از آثاری به سبک باهوس[1] برپا بود. ادگار گفت گور پدر کار. بذار

---

۱ـ *Bauhaus* : نام مدرسه‌ای آلمانی که در سال ۱۹۱۹ تأسیس گردید و در آن‌جا معماری و طراحی آموزش داده می‌شد. این نام بعدها بر روی هر کاری که آمیخته به تکنولوژی، طراحی‌های ظریف و صنایع دستی بود اطلاق گردید. م.

یه روز تعطیل کنیم و بریم نمایش‌گاه. آخه اون روزها ادگار روی تحقیق‌ش کار می‌کرد آره، گفت گور پدر کار بذار یه روز رو تعطیل کنیم. سوار تراموا شدیم و رفتیم به طرف نمایش‌گاه که اون طرف مونیخ بود. ساعت‌ها توی نمایش‌گاه مشغول دیدن تابلوها و تحسین بعضی از اون‌ها بودیم که جزء شاه‌کارها محسوب می‌شدند. درست همون موقع که داشتیم برگشتیم من رفتم دست‌شویی زنانه و کیف دستی‌م رو اون‌جا جا گذاشتم. چک حقوق ماهانه‌ی ادگار که یه روز قبل‌ش برامون رسیده بود توی کیف‌م بود. به جز اون هم صدوبیست دلار نقد هم توی کیف‌م بود که می‌خواستم هم چک و هم پول‌ها رو بریزم به حساب‌م. کارت شناسایی‌م هم توی کیف بود. تا وقتی به خونه نرسیده بودم اصلاً متوجه گم شدن کیف نشده بودم. ادگار فوری به مسئولین موزه تلفن زد اما درست همون موقع که داشت با تلفن حرف می‌زد دیدم تاکسی‌ای بیرون خانه ایستاد و زن خوش‌لباسی که موهاش سفید بود از تاکسی پیاده شد. طرف زن قوی بنیه‌ای بود و دو تا کیف توی دست‌ش بود. ادگار رو صدا زدم و رفتم به طرف در. خودش رو خانم آتن بارو معرفی کرد. کیف‌م رو داد و توضیح داد که او هم همان روز عصر از موزه دیدن می‌کرده و توی دست‌شویی چشم‌ش به کیفی می‌افته که توی سطل آشغال انداخته بوده. کیف رو با هر تقلایی بوده باز می‌کنه تا آدرس صاحب‌ش رو توش پیدا کنه. کارت‌های شناسایی توی کیف باعث شده تا آدرس‌مون رو پیدا کنه و فوراً هم موزه رو ترک می‌کنه و یه تاکسی می‌گیره تا اون رو به صاحب‌ش برسونه. چک ادگار توی کیف بود اما از پول‌ها، از اون صدوبیست دلار، خبری نبود. با این وجود خدا رو شکر کردم که بقیه‌ی چیزها سرجاشون

هستند. تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود و از اون خانم خواستیم که بیاد داخل و چایی، چیزی بنوشه. اومد داخل و نشست. کمی بعد شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی خودش. توی استرالیا متولد شده بود و همون‌جا هم بزرگ شده بود. توی جوانی ازدواج کرده بود و سه تا بچه هم به دنیا آورده بود. هر سه تا پسر. بعد هم بیوه می‌شه و هنوز هم با دوتا از پسرهاش توی استرالیا زندگی می‌کنه. گفت گوسفند پرورش می‌دهند و بیش از بیست هزار جریب زمین دارند که محل پرورش گوسفندها و استقرار چوب‌دارها و پشم‌چین‌ها این‌جور خدمه‌هاشون در اوقات معینی از ساله. اون موقع که در مونیخ به دیدن ما اومده بود قصد داشت بره استرالیا. می‌خواست توی مسیرش به پسر کوچک‌ش که توی انگلستان بود سری بزنه و بعد هم از اون‌جا بره به استرالیا.» خانم مورگان گفت: «با این که به خاطر کارش بعضی جاها رو توی دنیا دیده بود اما برنامه داشت تا از خیلی جاهای دیگه هم دیدن کنه.»

آقای مورگان گفت: «برو سر اصل مطلب، عزیزم.»

ـ «بله، قضیه درست همین جا اتفاق افتاد، آقای مایرز. حالا می‌رسیم به نقطه اوج داستان، همان طور که شما نویسنده‌ها می‌نویسید، بله، بعد از این که ما داشتیم یک ساعت تمام به طور دل‌چسبی با هم صحبت می‌کردیم، بعد از این که او زنه درباره خودش و زندگی پر ماجرای استرالیایی‌اش حرف زد از جاش بلند شد که بره. درست در همان لحظه که داشت فنجان‌ش رو به من می‌داد دهان‌ش باز شد، فنجان از دست‌ش افتاد، روی کاناپه ولو شد و مُرد. درست توی اتاق نشیمن خانه ما. این تکان دهنده‌ترین لحظه در تمام

عمر ما بود.»

مورگان به آرامی سرش را تکان داد.

پائولا گفت: «وای خدا.»

خانم مورگان گفت: «تقدیر اون رو فرستاد تا روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن ما در آلمان بمیره.»

مایرز خنده‌اش گرفت و وسط خنده‌اش بریده بریده گفت: «تقدیر... اون رو... فرستاد... تا... توی... اتاق... خواب... شما... بمیره.»

مورگان گفت: «این خنده‌دار بود آقا؟ به نظر شما این خنده داره؟»

مایرز سرش را تکان داد و باز هم خندید. چشم‌هاش را با آستین پیراهن‌اش پاک کرد و گفت: «واقعاً متأسفم. دست خودم نبود. به خاطر اون جمله‌ی تقدیر اون رو فرستاد تا روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن ما در آلمان بمیره، بود. متأسفم. خوب بعد چی شد؟» گفت: «دوست دارم بدونم بعد چی شد؟»

خانم مورگان گفت: «آقای مایرز ما نمی‌دونستیم چه کار باید بکنیم. شوک وحشت‌ناکی بود. ادگار نبض‌ش رو گرفت اما نشانی از زندگی در او نبود. بعد هم اون زن شروع کرد به رنگ عوض کردن. دست‌ها و صورت‌ش خاکستری شدند. ادگار رفت به طرف تلفن تا زنگ بزنه. بعد گفت: کیف‌ش رو باز کن ببین می‌تونی آدرس محل اقامت‌ش رو پیدا کنی. در حالی که کاملاً مراقب بودم که چشمم به اون بیچاره که روی کاناپه بود نیفته، کیف‌ش رو برداشتم. تصورش رو بکنید چه‌قدر بُهت زده شدم وقتی که در اون رو باز کردم. پاک حیرت کردم چون اولین چیزی که توی کیف به چشمم خورد صدوبیست

دلار خودم بود. هنوز با همون باند بسته شده بودند. هرگز این قدر شگفت‌زده نشده بودم.»

مورگان گفت: «و این قدر مأیوس نشده بودی. این‌رو فراموش نکن. این یک یأس شدید بود.» مایرز نخودی خندید.

مورگان همین طور که داشت سر پا می‌ایستاد گفت: «اگه شما یه نویسنده واقعی هستید، که می‌گید هستید، آقای مایرز شما نباید بخندید، نباید بی‌خودی بخندید! شما باید سعی کنید موضوع رو بفهمید. شما باید در عمق روح و قلب اون بیچاره نفوذ کنید و سعی کنید اون رو درک کنید. اما نه، شما نویسنده نیستید آقا!»

مایرز دوباره نخودی خندید.

مورگان با مشت محکم به میزی که قهوه روی آن بود کوبید و فنجان‌ها توی نعلبکی‌ها تق تق صدا کردند. «داستان واقعی درست همین جا اتفاق افتاد. توی همین خونه. توی همین اتاق نشیمن واقعی و حالا هم وقت‌شه که گفته بشه. داستان واقعی این‌جاست آقای مایرز.»

مورگان کنار کاغذ کادوهای براق که روی قالی پهن شده بودند قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. ایستاد و به مایرز خیره شد که پیشانی‌اش راگرفته بود و از شدت خنده تکان می‌خورد. فریاد کشید: «این شق رو در نظر بگیر آقای مایرز! دوستی رو در نظر بگیر که اسم‌ش رو می‌گذاریم X، این شخص با... با آقا و خانم Y دوست است. از طرف دیگر آقا و خانم Z با این شخص دوست هستند. آقا و خانم Y آقا و خانم Z را نمی‌شناسند. بدبختانه، دارم می‌گم بدبختانه، چون اگه اونا همدیگر رو می‌شناختند این داستان وجود نداشت،

این داستان اصلاً اتفاق نمی‌افتاد. حالا، آقای X می‌دونه که آقا و خانم Y برای یک سالی قراره بروند به آلمان و دنبال کسی می‌گردند تا در این مدتی که نیستند توی خونه‌ی اونا باشه. آقا و خانم Z هم دنبال خونه مناسبی می‌گردند. آقای X به اونا می‌گه که چنین جایی رو سراغ داره اما قبل از این که آقای X آقا و خانم Z رو با آقا و خانم Y مواجه و آشنا کنه، Yها زودتر از وقتی که انتظارش می‌رفت به سفر می‌روند. آقای X که دوست اونا بوده مجاز بوده تا به صلاح‌دید خودش خونه رو به هر کس دیگه از جمله آقا و خانم Y ـ منظورم آقا و خانم Z است ـ اجاره بده. آقا و خانم Z به اون خونه اسباب‌کشی می‌کنند و یک گربه هم همراه‌شون می‌آورند. چیزی که آقا و خانم Y از طریق نامه‌ای که آقای X برای اونا می‌نویسه مطلع می‌شوند. آقا و خانم Z بر خلاف شرایط اجاره‌نامه که آوردن گربه یا هر حیوون دیگه رو به خانه به دلیل تنگی نفس خانم Y اکیداً منع می‌کنه، این کار رو انجام می‌دهند. آقای مایرز، داستان واقعی یعنی همین وضعیتی که من توصیف کردم. نقل مکان آقا و خانم Z، منظورم آقا و خانم Y به منزل آقا و خانم Z اگه درست گفته باشم نوعی تهاجم محسوب می‌شه. برای مثال توی تخت‌خواب Zها خوابیده‌اند، گنجه‌های خصوصی اونا رو باز کرده‌اند، از لباس‌های اونا استفاده کرده‌اند و هر چیزی رو که اون‌جا دیده‌اند به کلی به هم ریخته‌اند. کاری که با روح و مفاد اجاره‌نامه مغایر بوده. یک چنین زوجی مثل Zها، جعبه‌ها و ظرف‌هایی رو توی آشپزخانه باز کرده‌اند که روی آن‌ها نوشته بوده: «باز نشود» و بر خلاف آن چه صریحاً ذکر شده، بر خلاف آن چه که صریحاً توی همان اجاره‌نامه نوشته شده که نباید از لوازم شخصی

صاحب‌خانه استفاده شود، بشقاب‌ها شکسته شده‌اند و از لوازم شخصی Zها تأکید می‌کنم از اموال شخصی اونا استفاده کرده‌اند.»

لب‌های مورگان سفید شده بود. همین طور توی اتاق قدم می‌زد و این بار اما روی کاغذ کادوها. هر از گاهی می‌ایستاد و در حالی که به مایرز زل زده بود نفس‌ش را با سر و صدا از بین لب‌هاش بیرون می‌داد.

خانم مورگان گفت: «و همین طور استفاده از چیزهای توی حمام، عزیزم. چیزهای حمام رو فراموش نکن. استفاده از پتوها و ملافه به اندازه کافی بد بود اما استفاده از وسایل توی حمام و بعدش هم استفاده از چیزهای نیمه‌خصوصی مخفی شده توی شیروانی کاریه که باید روشن بشه.»

مورگان گفت: «داستان واقعی اینه آقای مایرز.» سعی کرد پیپ‌ش را پر کند اما دست‌هاش لرزید و توتون ریخت روی قالی. گفت: «این همون داستان واقعیه که توقع داریم نوشته بشه.»

خانم مورگان گفت: «برای نوشتن چنین داستانی احتیاج به تولستوی هم نیست.» مورگان گفت: «آره، احتیاج به تولستوی هم نیست.»

مایرز خندید و بعد او و پائولا از جاشان بلند شدند و رفتند به طرف در. مایرز با ملاطفت گفت: «شب به خیر.»

مورگان که پشت سر او ایستاده بود گفت: «اگه شما نویسنده واقعی هستید باید این داستان رو بدون این‌که لفاظی کنید، بنویسید.»

مایرز فقط خندید و دست‌گیره‌ی در را گرفت.

مورگان گفت: «یه چیز دیگه، قصد نداشتم این موضوع رو مطرح کنم اما به خاطر رفتار امشب‌تون به شما می‌گم که مجموعه‌ی دو نواری «جاز در

ارکستر سمفونیک» من گم شده. اون نوارها از نظر عاطفی برای من خیلی ارزش دارند. اونا رو سال ۱۹۵۵ خریدم و حالا هم اصرار دارم که بگید اونا کجا هستند!»

خانم مورگان که داشت به پائولا کمک می‌کرد تا پالتوش را بپوشد، گفت: «ادگار، دست وردار، وقتی لیست نوارها رو آوردی خودت اعتراف کردی که دقیقاً به خاطر نمی‌آری آخرین بار کی اونا رو دیده‌ای.»

مورگان گفت: «اما حالا مطمئن‌م. یقین دارم که قبل از این که از خونه بریم بیرون اونا رو همین جا دیده‌ام و حالا، و حالا هم دوست دارم این نویسنده دقیقاً بگه که از محل اون نوارها چی می‌دونه. آقای مایرز؟»

مایرز حالا بیرون از خانه بود و دست زنش را گرفته بود و او را با عجله از روی سنگ‌فرش حیاط به طرف ماشین می‌برد. ناگهان برخوردند به بوزی. سگ طوری پارس می‌کرد که انگار ترسیده بود و بعد هم رفت گوشه حیاط.

مورگان فریاد زد: «من باید بدونم. من منتظر می‌مونم آقا!»

مایرز کمک کرد تا پائولا سوار شد و بعد ماشین را روشن کرد. دوباره به زن و شوهر که توی ایوان ایستاده بودند نگاه کرد. خانم مورگان دست‌ش را تکان داد و بعد او و ادگار رفتند توی خانه و در را پشت سرشان بستند.

مایرز ماشین را از کنار جدول خیابان دور کرد و راه افتادند.

پائولا گفت: «اونا دیوونه‌ند.»

مایرز دست او را نوازش کرد. پائولا گفت: «وحشت‌ناک بودند.»

مایرز جوابی نداد. انگار صدای او از فاصله‌ای دور به گوش‌اش می‌رسید. همین طور ماشین را می‌راند. دانه‌های برف به شیشه‌ی جلو کوبیده

می‌شدند. او ساکت بود و فقط به جاده نگاه می‌کرد. به پایان واقعی داستانی رسیده بود.

## در سان‌فرانسیسکو چه می‌کنی؟

این ماجرا ربطی به من نداره. قضیه مربوط به زن و شوهر جوانی با سه تا بچه‌س که اوایل تابستان گذشته اسباب‌کشی کردند و آمدند توی یکی از خانه‌های توی مسیر من. چیزی که باعث شد دوباره به فکر آن‌ها بیفتم عکسی بود از مرد جوانی که یکشنبه گذشته توی روزنامه چاپ شده بود. طرف به خاطر این‌که توی سان‌فرانسیسکو با چوب بیسبال زده بود زن‌ش و فاسق زن‌ش رو کشته بود، دستگیر شده بود. البته این مرد جوان همانی نبود که اوایل تابستان آمده بود این‌جا، گرچه ریش‌هاشان خیلی به هم شبیه بود. در واقع همین شباهت بود که من رو به‌یاد او انداخته بود.

اسم من هنری رابینسونه[1]. پستچی‌ام، کارمند دولت. از سال ۱۹۴۷ توی این کار بوده‌ام و تمام عمرم رو توی غرب گذروندم، البته به استثنای سه سالی که توی ارتش خدمت می‌کردم و به خاطر جنگ جای دیگری مأمور بودم. بیست سال پیش از زن‌م طلاق گرفتم و دوتا بچه دارم. توی این مدت تقریباً هیچ‌کدوم‌شون رو ندیده‌ام. به عقیده خودم نه آدم سبک‌سری هستم و نه آدم خشک و جدی. به عقیده من این روزها آدم باید ملغمه‌ای باشه از هر

1. *Henry Robinson*

دو صفت. در مورد کار کردن هم عقیده خاصی دارم: کار هرچه سخت‌تر بهتر. کسی که کار نمی‌کنه وقت زیادی داره تا با خودش کلنجار بره و برای خودش دردسر درست کنه.

برای من ثابت شده که بخشی از مشکلات یارو که این‌جا زندگی می‌کرد به خاطر بی‌کاری‌اش بود. البته من توی این قضیه اون باخسام رو هم مقصر می‌دونم. منظورم زنشه. زنش آتش‌بیار معرکه بود.

انگار هر دوشان بیتنیک[1] بودند. گمونم اگه شما هم اون رو می‌دیدید همین نظر رو داشتید. زن جذابی بود. موهای سیاه بلندی داشت و پوست صورت‌ش لطیف بود. خلاصه این‌که زیبایی‌اش غیر قابل انکار بود اما باید بگم به نظر من نه همسر خوبی بود و نه مادر خوبی. خودش نقاش بود اما نمی‌دونم شوهرش چه کاره بود. شاید کاری شبیه کار زنش داشت. به هر حال هیچ‌کدام‌شون کار نمی‌کردند. پول کرایه خانه رو یه جوری تهیه می‌کردند و می‌پرداختند. دست‌کم تابستان‌ها که این جوری بود.

اولین باری که دیدم‌شون ساعت یازده یازده و ربع صبح شنبه‌ای بود. تقریباً دو سوم کارم رو انجام داده بودم که پیچیدم به طرف بلوکی که آن‌ها زندگی می‌کردند. اولین چیزی که اون‌جا دیدم ماشین چهار در فورد مدل ۱۹۵۶ی بود که توی محوطه پارک شده بود. کاروان بزرگی که در آن باز بود به پشت ماشین قلاب شده بود. سه خانه توی آن بلوک بود که خانه‌ی آن‌ها

---

۱- *Beatnik* : کسی که اصول اخلاقی جامعه را رعایت نمی‌کند. بیش‌تر به کسانی اطلاق می‌شود که در دهه پنجاه و شصت میلادی با ولنگاری در رفتار و نوع لباس پوشیدن هنجارهای جامعه را نادیده می‌گرفتند. م

آخرین خانه بود. اولین خانه، خانه مورچیسون[1]ها بود که کم‌تر از یک سالی بود به آرکاتا[2] آمده بودند. بعد خانه‌ی گرانت[3]ها بود که دو سالی می‌شد این‌جا زندگی می‌کردند.

مارچیسون توی کارخانه سیمپسون ردوود[4] کار می‌کرد و جین گرانت[5] آشپز شیفت صبح یک رستوران شبانه‌روزی به اسم دنی[6] بود. بعد از این دو تا خانه یک محوطه خالی بود و بعدش هم خانه‌ای بود که قبلاً خانواده کول[7]ها توی آن زندگی می‌کردند.

مرد جوان توی حیاط، پشت کاروان بود و زن تازه داشت با سیگاری که به لب داشت از در جلویی کاروان بیرون می‌آمد. شلوار جین سفید و زیرپوش مردانه‌ای پوشیده بود. وقتی من رو که دید ایستاد. همین طور نگاهم کرد. آمدم توی پیاده‌رو و رفتم به طرف در ورودی خانه. آهسته کردم و درست ایستادم کنار صندوق پشت درِ خانه و با سر به او سلام کردم. پرسیدم: «جاگیر شده‌ید؟»

گفت: «یه خرده از کارها مونده» موهاش رو که روی پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد و پُک دیگری به سیگارش زد.

گفتم: «خوبه، به آرکاتا خوش اومدید.»

بعد از گفتن این حرف دچار حس غریبی شدم. نمی‌دانم چرا اما چند دفعه‌ای که با این زن هم‌کلام شده بودم همین احساس به من دست داده بود.

---

1. *Murchison*
2. *Arcata*
3. *Grant*
4. *Simpson redwood*
5. *Gene Grant*
6. *Denny*
7. *Cole*

این یکی از چیزهایی بود که از همان اول سبب شد تا از این زن خوش‌م نیاید.

لبخند کم‌رنگی زد و من شروع به حرکت کردم که سر و کله‌ی مارستون[1] ـ اسم شوهرش مارستون بود ـ از پشت کاروان پیدا شد. کارتنی پر از اسباب‌بازی توی دست‌اش بود. آرکاتا شهر بزرگی نیست، شهر کوچکی هم نیست گرچه فکر می‌کنم شما بیش‌تر نظرتون اینه که شهر کوچکیه. البته آخر دنیا نیست. بیش‌تر مردم این‌جا یا توی کارخانه‌های چوب‌بری کار می‌کنند یا به نوعی توی صنعت شیلات هستند و یا توی فروشگاه‌های پایین شهر کار می‌کنند. مردم این‌جا عادت ندارند که آدم ریشو ببینند و یا ببینند کسی بیکاره.

وقتی مارستون کارتن توی دست‌اش رو روی سپر جلو ماشین گذاشت گفتم: «سلام» و دست‌ام رو برای دست دادن دراز کردم.

ـ اسم من هنری رابینسونه. مثل این‌که تازه رسیده‌ید؟

گفت: «دیروز بعد از ظهر رسیده‌یم»

زن‌ش از توی ایوان گفت: «عجب سفری بود! چهارده ساعت توی راه بودیم تا فقط از سان فرانسیسکو به این‌جا بیاییم. همه‌ی تأخیر به خاطر این بود که باید این کاروان لعنتی رو با خودمون می‌کشیدیم.»

سرم رو تکان دادم. گفتم: «خدای من، سان‌فرانسیسکو؟ من هم مدتی پیش اون‌جا بودم. بذار ببینم، گمون‌م مارس یا آوریل گذشته بود.»

زن گفت: «شما اون‌جا بوده‌ید؟ در سان‌فرانسیسکو چه کار می‌کردید؟»

1. *Marston*

گفتم: «در واقع هیچی، سالی یکی دو بار می‌رم تماشای بازی جاینتس[1] یا می‌رم اسکله‌ی فیشر منزوارف[2]. همه‌ش همین.»

چند لحظه‌ای چیزی نگفتیم. مارستون داشت با پنجه‌ی پا توی علف‌ها دنبال چیزی می‌گشت. درست در همان لحظه‌ای که می‌خواستم حرکت کنم بچه‌ها در توری ورودی رو باز کردند و با داد و فریاد دویدند به طرف انتهای ایوان. وقتی در توری با شدت باز شد انتظار داشتم مارستون از کوره در برود اما او مثل یک خیار، خونسرد دست به سینه ایستاده بود و حتی چشم‌هاش پلک هم نزدند. به نظر نمی‌رسید که حال‌ش خوب باشه. هر از گاهی حرکات عصبی تندی ازش سر می‌زد. نگاه‌ش رو نمی‌تونست ثابت نگه داره، متوجه جای دیگری می‌شد و بعد باز نگاه‌ش رو به تو برمی‌گردوند.

سه تا بچه بودند. دوتا دختر چهار یا پنج ساله که موهای فری داشتند و پسربچه‌ی ریزه میزه‌ای که پشت سر دخترها می‌دوید.

گفتم: «بچه‌های بانمکی داری، خب دیگه باید راه بیفتم، شما هم بهتره اسم روی اون صندوق پستی رو عوض کنید.»

گفت: «البته، البته، تا یکی دو روز دیگه ترتیب‌ش رو می‌دم گرچه فکر نمی‌کنم تا مدتی کسی برای ما نامه بفرسته.»

گفتم: «شما نمی‌دونید، که توی این صندوق قدیمی چه چیزهایی ممکنه اتفاق بیفته. به هر حال کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.»

وقتی می‌خواستم بروم گفتم: «ضمناً اگه دنبال کار توی کارخانه می‌گردی می‌تونم شما رو به کسی توی سیمپسون ردوود معرفی کنم. یکی از رفقای

1. *Giants* 2. *Fishermans Wharf*

من سرکارگر اون‌جاست. شاید کاری از دست‌ش بربیاد...»

وقتی دیدم حرف‌هام براشون جالب نیست ادامه ندادم.

گفت: «نه متشکرم»

زن‌ش درآمد و گفت: «اون دنبال کار نمی‌گرده.»

ـ «خب دیگه خداحافظ.»

مارستون گفت: «به امید دیدار.»

زن‌ش اما حرفی نزد.

□

همان طور که گفتم این موضوع مربوط به روز شنبه‌ای بود. درست یک روز قبل از روز بزرگداشت کشته‌شدگان جنگ. دوشنبه هم تعطیل بود و من تا روز سه‌شنبه گذارم به آن‌جا نیفتاد. از این‌که کاروان هنوز توی حیاط بود تعجب نکردم اما از این‌که اسباب و اثاث آن رو خالی نکرده بودند متعجب شدم. تقریباً یک چهارم اثاث رو توی ایوان برده بودند و بقیه هنوز توی کاروان بود.

بچه‌ها تکه چوب‌های کوچکی توی دست گرفته بودند و همین طور که از در عقبی کاروان بالا و پایین می‌رفتند با چوب‌ها به در و دیوار کاروان می‌کوبیدند. در اون لحظه از پدر و مادرشون خبری نبود. روز سه‌شنبه که باز هم آقای مارستون رو توی حیاط دیدم به او یادآوری کردم که اسم صندوق پستی رو عوض کند.

گفت: «خیلی کارها مونده که انجام ندادم.»

گفتم: «درسته، خیلی وقت می‌بره. وقتی آدم جای جدیدی منتقل می‌شه

خیلی کارها هست که باید انجام بده. خانواده‌ای که قبلاً این‌جا زندگی می‌کرد، منظورم کول‌هاست، درست دو روز قبل از این که شما بیایید، از این‌جا رفتند. آقای کول رفت توی شرکت صید و شیلات یوریکا[1] کار کنه.

مارستون دستی به ریش‌اش کشید و به نقطه نامعلومی خیره شد و انگار به چیزی خاصی فکر می‌کرد.

گفتم: «بعداً می‌بینم‌تون.»

گفت: «به امید دیدار.»

□

خلاصه قضیه این‌که او اسم روی صندوق پستی‌اش رو عوض نکرد که نکرد تا این‌که مدت کوتاهی بعد با نامه‌ای که به آدرس اون‌ها نوشته شده بود رفتم سراغ‌شون. او چیزهایی گفت به این مضمون: «مارستون؟ بله درسته مثل این‌که این نامه مال ماست، مارستون... یکی از همین روزها باید خودم قوطی رنگ رو بردارم و روی این اسم رنگ بکشم... روی اسم کول،» تمام مدتی که داشت حرف می‌زد با چشم‌هاش این طرف و اون طرف رو نگاه می‌کرد. آخر سر هم با گوشه‌های چشم‌هاش به من نگاه کرد و یکی دوبار چانه‌اش رو خاراند. با این حال هیچ وقت اسم روی صندوق رو تغییر نداد و من هم بی‌خیال شدم و به کلی موضوع رو فراموش کردم.

شایعات دهن به دهن می‌گشت. بارها از این و آن شنیدم که او یک محکوم به زندان است و به طور مشروط آزاد شده و به آرکاتا اومده تا دور از محیط ناسالم سان‌فرانسیسکو زندگی کنه. براساس این شایعات زنی که با او

1. *Eureka*

زندگی می‌کرد همسرش بود اما هیچ‌کدام از بچه‌ها فرزندان او نبودند. برخی شایعات دیگر حاکی از آن بودند که او مرتکب جرمی شده و حالا هم به این‌جا اومده تا خودش رو از دست قانون مخفی کنه. البته کم‌تر کسی به این شایعه دوم اعتقاد داشت چون طرف از اون آدم‌هایی به نظر نمی‌رسید که بتونه کاری که واقعاً مجرمانه باشه انجام بده. به هر حال شایعه‌ای رو که اغلب باور کرده بودند یا دست‌کم اون‌هایی که بیش‌تر به اون‌جا رفت و آمد می‌کردند اون رو پذیرفته بودند، از بقیه شایعات وحشت‌ناک‌تر بود. براساس این قصه، زن معتاد به مواد مخدر بود و حالا شوهرش او رو آورده بود این‌جا تا اعتیادش رو ترک کنه. دلیلی هم که معمولاً برای این شایعه آورده می‌شد قضیه ملاقات سالی ویلسون[1] بود. سالی ویلسون مددکار مؤسسه‌ی ترک اعتیاد بود. سالی یک روز بعدازظهر به خونه‌ی اون‌ها می‌ره و بعداً چیزهایی درباره‌ی اون‌ها و به خصوص درباره‌ی اون زن می‌گه که بی‌دروغ مایه تفریح و مزاح بود.

می‌گفت اون زن یک‌بار می‌نشست و طوری به حرف‌هات گوش می‌داد که انگار شش دانگ حواس‌ش پیش توئه اما یک دقیقه بعد از جاش بلند می‌شد و انگار تو اصلاً اون‌جا نباشی، مشغول کشیدن نقاشی می‌شد. یا مثلاً در حالی که داشت بچه‌هاش رو نوازش می‌کرد و می‌بوسید ناگهان و بدون دلیل درست و حسابی روی اون‌ها فریاد می‌کشید. سالی می‌گفت وقتی نزدیک‌ش می‌شدی جور خاصی نگاهت می‌کرد، خلاصه این سالی ویلسون سال‌ها بود که تحت پوشش کمک به معتادان توی زندگی مردم فضولی و

1. *Sallie Wilson*

خبرچینی می‌کرد.

به هر حال وقتی کسی درباره مارستون‌ها از این حرف‌ها می‌زد می‌گفتم: «تو از کجا می‌دونی؟ تازه، کسی چه می‌دونه، شاید همین روزها بره کاری پیدا کنه.»

هر دو نفرشون مثل هم بودند. این طور به نظرم می‌رسید که هر دوشون از مشکلی، حالا هر مشکلی، که توی سان‌فرانسیسکو براشون اتفاق افتاده بود به یک اندازه می‌ترسیدند و حالا هم تصمیم گرفته بودند که بیایند این‌جا و خودشون رو از اون خلاص کنند. به هر حال فهمیدن این موضوع که چرا آرکاتا رو برای این کار انتخاب کرده بودند کار آسونی نبود، به خصوص که قطعاً برای پیدا کردن کار اون‌جا نیامده بودند.

□

چند هفته‌ی اول نامه مهمی برای اون‌ها نمی‌آمد. تنها چیزی که برای اون‌ها پست می‌شد آگهی‌های موسمی بنگاه معاملات ماشین سیرز اند وسترن[1] بود. اما بعد، هفته‌ای یکی دو نامه برای اون‌ها می‌رسید. گاهی که برای دادن نامه سراغ‌شون می‌رفتم یکی از اون‌ها رو اگه توی حیاط بود می‌دیدم و بعضی وقت‌ها هم هیچ‌کدام‌شون نبودند. بچه‌هاشون اما همیشه توی حیاط بودند. یا مشغول دویدن به داخل و خارج خانه بودند و یا توی محوطه خالی نزدیک خانه‌شان بازی می‌کردند.

درسته که اون خونه، خونه‌ی معرکه‌ای نبود اما مدتی بعد از اقامت‌شون در اون‌جا، توی باغچه علف‌های هرز رویید و چمن توی حیاط زرد شد و از

1. *Sears and Western*

بین رفت. آدم از دیدن چنین وضعیتی منزجر می‌شد. شنیدم که یکی دو بار جساپ[1] پیر سراغ‌شون رفته بود و از اون‌ها خواسته بود باغچه رو آب بدهند اما اون‌ها به‌ش گفته بودند که پول ندارند شیلنگ بخرند. بعد هم جساپ شیلنگی به اون‌ها می‌ده که گاهی می‌دیدم بچه‌ها توی حیاط با اون بازی می‌کردند. موضوع به همین جا ختم شد و از آب دادن باغچه خبری نشد که نشد. دوبار هم ماشین کوچک اسپورتی رو دیدم که جلو خانه‌ی اون‌ها پارک شده بود، ماشینی که این حوالی پیدا نمی‌شد.

فقط یک‌بار موقعیتی پیش آمد که من توانستم مستقیماً با اون زن کاری داشته باشم و اون هم مربوط به نامه‌ای بود که براشون آمده بود و اون‌ها می‌بایست هزینه پستی‌اش رو پرداخت می‌کردند. من با نامه وارد خانه شدم و پشت در ورودی منتظر ماندم. یکی از دخترهای کوچک‌ش من رو داخل برد و رفت تا مادرش رو صدا بزنه. خانه پُر بود از اسباب و اثاث عجیب و غریبی که به طور نامرتبی چیده شده بودند. گوشه‌گوشه‌ی خانه لباس افتاده بود. البته نمی‌شد گفت خانه کثیف بود اما مرتب و منظم هم نبود. توی اتاق نشیمن کاناپه‌ای قدیمی و یک صندلی کنار دیوار ردیف شده بود. زیر پنجره هم جاکتابی‌ای با تخته و آجر ساخته شده بود که پر بود از کتاب‌های جیبی. گوشه‌ای از اتاق تعدادی تابلو نقاشی بود که تصویرشان رو به دیوار بود. طرف دیگر اتاق هم بومی روی سه پایه‌ی نقاشی بود که ملافه‌ای روی اون کشیده بودند.

کیسه‌ی نامه‌هایی رو که روی شانه‌ام بود جا به جا کردم و سر جای خودم

1. *Jessup*

منتظر ماندم. با خودم گفتم کاش مابه‌التفاوت هزینه پستی نامه رو خودم داده بودم. همین طور که منتظر بودم به سه پایه نقاشی نگاه کردم و نزدیک بود بروم و ملافه رو از روی اون بردارم که صدای قدم‌های زن رو شنیدم.

گفت: «چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟» توی راهرو هال ایستاده بود و معلوم بود که سرحال نیست. لحظه‌ای لبه کلاهم رو لمس کردم و گفتم: «عذر می‌خوام، یه نامه دارید که پول تمبرش پرداخت نشده.» گفت: «بذار ببینم، از کیه؟ مثل این‌که از طرف جر[1] اومده. از طرف اون عوضی!»

مارستون آمد داخل و به نظر نمی‌رسید خیلی سرحال باشد. زن ادامه داد: «نامه‌ای از طرف جری[2] اومده.»

من این پا و اون پا کردم و منتظر ماندم.

زن گفت: «پول‌شو می‌دم. به نظر می‌آد از طرف جری پیر اومده. خیلی خوب این پول‌ش و خداحافظ.»

اوضاع به همین منوال می‌گذشت که باید گفت اصلاً منوالی هم در کار نبود. نمی‌شه گفت مردم این‌جا داشتند به اون‌ها عادت می‌کردند چون واقعاً از اون آدم‌هایی نبودند که کسی بتواند به‌شون عادت کنه اما کمی که گذشت دیگه کسی توجهی به‌شون نمی‌کرد. شاید اگر کسی مارستون رو توی سوپرمارکت می‌دید که گاری خریدش رو هل می‌داد تنها به ریش او نگاهی می‌انداخت. همین و بس. دیگه خبری از اون‌ها نبود که نبود تا این‌که یک روز هر دو غیب‌شان زد. هرکدام‌شون به راهی رفته بود. بعداً شنیدم که زن‌ش یک هفته جلوتر از او با کسی ـ مردی از اون‌جا رفته و خودش هم چند روز

1. *Jer* 2. *Jerry*

بعد بچه‌هاش رو برداشته بود و برده بود پیش مادرش در ردینگ[1].

تا شش روز متوالی، یعنی از یک پنجشنبه تا چهارشنبه هفته بعد، نامه‌هاشون توی صندوق پستی‌شون بود. توی این مدت سایبان‌های پنجره پایین بود و هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست که اون‌ها برای همیشه رفته‌اند یا این‌که برمی‌گردند. بالاخره چهارشنبه متوجه شدم که ماشین فورد دوباره توی حیاط پارک شده. با این‌که سایبان‌ها همچنان پایین بود اما از نامه‌ها خبری نبود. از اون روز به بعد او هر روز یاکنار صندوق پستی‌اش منتظر من می‌ایستاد تا نامه‌اش رو تحویل بگیره و یا روی پله‌های ورودی جلو ساختمان می‌نشست و منتظر نامه می‌موند. به هر حال این قضیه کاملاً واضح بود. وقتی مرا می‌دید که دارم می‌آیم، بلند می‌شد. پشت شلوارش می‌تکاند و می‌آمد به طرف صندوق پستی‌اش. گاهی که برای او نامه‌ای داشتم، قبل از این‌که نامه رو از دست‌ام بگیره نگاه می‌کرد ببینه فرستنده نامه چه کسی است. به ندرت بین ما حرفی رد و بدل می‌شد و تنها سرهامان رو برای هم تکان می‌دادیم و تازه این وقتی بود که نگاه‌مان به هم می‌افتاد که البته خیلی کم پیش می‌آمد. عذاب می‌کشید. هر کسی می‌توانست این رو ببینه و من دلم می‌خواست اگه بتوانم هر طور شده به اون پسر کمک کنم اما نمی‌دانستم دقیقاً چی باید به‌ش بگم.

تقریباً یک هفته بعد از بازگشت‌ش، یک روز صبح او رو دیدم که دست‌هاش رو توی جیب‌های عقب شلوارش فرو کرده. جلو صندوق پستی خانه‌اش قدم می‌زد. خودم رو آماده کردم تا حرفی به او بزنم. هنوز

1. *Redding*

نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم بگویم اما مطمئناً می‌خواستم حرفی بزنم. توی پیاده‌رو که آمدم پشت‌ش به طرف من بود. وقتی به او رسیدم ناگهان صورت‌ش رو به طرف‌م برگردوند. قیافه‌اش طوری بود که کلمات توی دهن‌م منجمد شدند. همین طور که نامه‌اش توی دست‌ام بود، خشک‌م زد و در جا ایستادم. دو قدم به طرف‌م آمد و من بدون این‌که نگاه‌ش کنم نامه رو دادم دست‌اش. طوری به نامه خیره شد که انگار زبان‌ش بند آمده بود.

گفت: «ساکنِ خانه.»

نامه، آگهی تبلیغاتی بیمه درمانی لس‌آنجلس بود. اون روز صبح تقریباً هفتاد و پنج تا از اون آگهی رو تا اون ساعت به خانه‌ها تحویل داده بودم. مارستون نامه رو از وسط تا زد و برگشت توی خانه.

روز بعد مثل همیشه بیرون ساختمان ایستاده بود. همان نگاه قدیمی به چهره‌اش بود و به نظر می‌رسید نسبت به روز قبل بر خودش تسلط بیش‌تری داره. انگار به من الهام شده بود که امروز دارم همان نامه‌ای رو برای او می‌برم که انتظارش رو می‌کشد. اون روز صبح وقتی داشتم توی اداره‌ی پست نامه‌ها رو توی کیسه مرتب می‌کردم چشم‌م به نامه‌ی او افتاده بود. پاکت نامه‌ی سفید ساده‌ای بود که دست‌خط زنانه‌ای با خط پیچی، بیش‌تر پاکت رو پر کرده بود. مهر پرتلند[1] روی پاکت خورده بود و آدرس فرستنده نشانی‌ای در پرتلند بود که از طرف کسی که حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش *JD* بود، امضا شده بود.

نامه رو که به او دادم، گفتم: «صبح به‌خیر.»

1. *Portland*

بدون این‌که چیزی بگه نامه رو از دست‌م گرفت و رنگ‌ش مثل گچ سفید شد. لحظه‌ای لرزید اما بعد همین طور که پاکت نامه رو بالا گرفته بود و زیر نور به اون خیره شده بود به طرف ساختمان راه افتاد.

گفتم: «پسر جان، اون زن، زن خوبی برای تو نبود. از همون لحظه‌ای که دیدم‌ش این رو فهمیدم. چرا فراموش‌ش نمی‌کنی؟ چرا با کار کردن مخالفی؟ کار بود، کار شبانه‌روزی بود که باعث شد وقتی که من هم مشکل تو رو داشتم موضوع رو فراموش کنم. تازه اون موقع جایی که من بودم جنگ بود و...»

□

بعد از اون قضیه دیگه بیرون خانه منتظرم نمی‌ایستاد. فقط پنج روز بعد از این‌که با او صحبت کردم اون‌جا موند، با این وجود مثل همیشه هر روز منتظرم می‌موند اما این بار پشت پنجره بود و از لا به لای پرده بیرون رو نگاه می‌کرد و من هربار زیر چشمی لحظه‌ای او رو می‌دیدم. تا از اون‌جا دور نمی‌شدم برای بردن نامه‌ش بیرون نمی‌آمد. دور که می‌شدم صدای در توری هال رو می‌شنیدم که باز می‌شد. وقتی برمی‌گشتم و نگاه‌ش می‌کردم به نظر می‌رسید که برای بردن نامه عجله‌ای نداره.

آخرین باری که دیدم‌ش پشت پنجره ایستاده بود و آرام به نظر می‌رسید. پرده‌ها کشیده بودند اما سایبان‌های پنجره‌ها بالا بود. همان لحظه این طور به نظرم اومد که اسباب و اثاث‌ش رو جمع کرده و آماده رفتن است. با یک نگاه به حالت قیافه‌ش فهمیدم که این بار منتظر من نیست. نگاه‌ش بیش‌تر به اون سوی من، بالای ساختمان‌ها و درختان، به سمت جنوب بود. حتی وقتی که

به صندوق پستی خانه نزدیک شدم و بعد توی پیاده رو راه افتادم و از اون‌جا دور شدم، هنوز خیره به دوردست‌ها بود. بعد که برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم دیدم هنوز پشت پنجره است. حس عجیبی داشتم به طوری که مجبور شدم خودم هم برگردم و به سمتی که او نگاه می‌کرد خیره بشوم. اما، همان طور که لابد می‌تونید حدس بزنید چیز به خصوصی نبود مگر درخت قدیمی بلندی و همان کوه‌ها و آسمان.

روز بعد رفته بود. آدرس جدیدش رو توی صندوق پستی نگذاشته بود. گاه‌گاهی نامه‌های جور واجوری برای او یا زنش یا برای هر دوشون توی نامه‌ها پیدا می‌شد که به همان جایی که آمده بود پس می‌فرستادیم. البته اگه با پست سفارشی اومده بود اون رو یک روز نگاه می‌داشتیم و بعد عودت می‌دادیم. نامه‌های زیادی نبودند و این کار اصلاً سخت نبود. هر چی بود شغل و کارم بود و باید به نحوی انجام‌اش می‌دادم. شغلی که همیشه از داشتن‌ش خوش‌حال هستم.

# آشغال جمع‌کن‌ها

با این که بی‌کار بودم اما هر روز منتظر خبری از شمال برای کار بودم. روی کاناپه دراز کشیده بودم و به صدای باران گوش می‌دادم. منتظر پستچی بودم و به همین خاطر هر از گاهی بلند می‌شدم و از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کردم.

هیچ کس توی خیابان نبود. هیچ کس.

هنوز پنج دقیقه‌ای از دراز کشیدن‌ام نگذشته بود که شنیدم کسی آمد توی حیاط، توی ایوان قدم گذاشت، صبر کرد و بعد در زد. هنوز دراز کشیده بودم. می‌دانستم پستچی نیست چون صدای قدم‌های پستچی را می‌شناختم. آدم وقتی بی‌کار باشد و دائم یا توی صندوق پستی و یا از زیر در براش یادداشت بگذارند، دیگر خیلی احتیاط نمی‌کند. از گوشه و کنار می‌آمدند و به خصوص که تلفن هم نداشتم، می‌خواستند بنشینند و گپ بزنند.

دوباره صدای در بلند شد. این بار بلندتر. یک نشانه بد. آرام بلند شدم و سعی کردم از پشت پنجره توی ایوان را نگاه کنم اما کسی که در می‌زد چسبیده بود به در و دیده نمی‌شد. این هم یک نشانه بد دیگر. کف‌پوش چوبی خانه خراب شده بود و جیر جیر می‌کرد، به همین خاطر نمی‌توانستم پاورچین پاورچین به اتاق دیگری بروم و از پنجره‌اش بیرون را نگاه کنم.

باز هم کوبید توی در که گفتم: «کیه؟»

گفت: «آبری بل[1] هستم، شما آقای اسلیتر[2] هستید؟»

از روی کاناپه داد زدم: «چه کار داری؟»

ـ «چیزی برای خانم اسلیتر آورده‌ام. گویا ایشون چیزی برنده شده‌اند. خانم اسلیتر تشریف دارند؟»

گفتم: «خانم اسلیتر این‌جا زندگی نمی‌کنه.»

گفت: «خوب، پس شما آقای اسلیتر هستید؟ آقای اسلیتر...» نفس‌اش را با فشار بیرون داد.

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم به طرف در. قفل را کنار زدم و در را کمی باز کردم. مرد مسن و چاقی بود که بارانی‌اش او را چاق‌تر نشان می‌داد. قطره‌های باران از روی بارانی‌اش پایین می‌آمدند و روی چمدان بزرگی که توی دست‌اش بود و به کیف وسایل برقی شبیه بود می‌چکیدند. لبخند زد و چمدان را گذاشت روی زمین. دست‌اش را دراز کرد و گفت: «آربی بل هستم.»

گفتم: «شما رو نمی‌شناسم.»

گفت: «خانم اسلیتر، بله خانم اسلیتر فرمی را قبلاً پر کرده.»

چند تا کارت از توی جیب‌اش درآورد و شروع کرد به زیر و رو کردن آن‌ها. دقیقه‌ای توی کارت‌ها گشت و بعد از روی یکی از آن‌ها خواند: «خانم اسلیتر، پلاک دویست و پنجاه و پنج، جنوب، خیابان ششم شرقی. خانم اسلیتر برنده شده.»

کلاه‌اش را از سرش برداشت و به آرامی سرش را تکان داد، کلاه‌ش را چند

1. *Aubrey Bell* 2. *Slater*

بار به بارانی‌اش زد و به خیال خودش قضیه تمام، همه چیز رو به راه و زده توی خال.

منتظر ماند.

گفتم: «خانم اسلیتر دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنه، حالا چی برنده شده؟»

گفت: «باید نشون‌تون بدم، اجازه هست بیام تو.»

گفتم: «نمی‌دونم، اگه زیاد طول نمی‌کشه چون حسابی سرم شلوغه.»

گفت: «باشه اما اول بذار از شر این بارونی خلاص بشم و بعد هم از این گالش‌ها. نمی‌خوام فرش‌تون رو کثیف کنم. می‌بینم که فرش پهن کرده‌اید آقای...»

همین که نگاه‌ش به قالی افتاد چشم‌هاش برقی زدند و دوبار خاموش شدند. از دیدن آن تکان خورد. بارانی‌اش را در آورد و آن را بیرون تکاند. داخل که آمد یقه کت‌اش را به دست‌گیره‌ی در آویزان کرد و گفت: «بهترین جا برای آویزون کردن‌ش همین جاست، لعنت به این آب و هوا.»

خم شد و بند کفش‌هاش را باز کرد. چمدان‌اش را که همراه‌اش بود توی اتاق گذاشت. کفش‌هاش را که درآورد یک جفت دمپایی رو فرشی به پا کرد و رفت توی اتاق. در را بستم. وقتی دید به دمپایی‌ها نگاه می‌کنم گفت: «دبلیو. اچ اودن[1] اولین باری که از چین دیدن می‌کرد یک جفت دمپایی پوشید و سرتاسر چین رو گشت. هیچ وقت اون‌ها رو از پاهاش در نیاورد. به خاطر میخچه.»

شانه‌هام را بالا انداختم. یک بار دیگر نگاهی به خیابان انداختم ببینم از

1. *W. H. Auden*

پستچی خبری هست یا نه و بعد هم در را بستم.

آبری بل که زل زده بود به قالی لب‌هاش را غنچه کرد و شروع کرد به خندیدن. می‌خندید و سرش را تکان تکان می‌داد.

گفتم: «به چی می‌خندی؟»

گفت: «هیچی ارباب،» و دوباره خندید. ادامه داد: «گمونم عقل از سرم پریده. مثل این که تب دارم.» دست‌اش را به سمت پیشانی‌اش برد. موهاش آشفته شده بود. روی پوست سرش در اثر کلاهی که به سر می‌زد حلقه‌ای درست شده بود.

گفت: «حس نمی‌کنی بدنم گرم شده. نمی‌دونم لابد تب دارم.» هنوز محو قالی بود. «تو خونه آسپرین ندارید؟»

گفتم: «معلوم هست چه‌ته؟ امیدوارم روی دستم مریض نیفتی چون خیلی کار دارم که باید انجام بدم.»

سرش را تکان داد و نشست روی کاناپه. با پاش که توی دمپایی روفرشی بود با موهای قالی بازی می‌کرد.

رفتم توی آشپزخانه، فنجانی را شستم و بعد شیشه‌ی قرص‌ها را تکان دادم و دو آسپرین درآوردم .

گفتم: «بفرمایید این هم قرص، فکر می‌کنم بهتر دیگه برید.»

خیلی آرام گفت: «شما وکیل خانم اسلیتر هستید؟» گفتم: «نه، نه فراموش‌ش کن.» صورت‌اش را پاک کرد. آسپرین‌ها را بلعید و اتاق خالی را از نظر گذراند. با زحمت خودش را به جلو تکیه داد و سگک‌های چمدان را باز کرد. در چمدان یک دفعه باز شد. چمدان قسمت‌های جداگانه‌ای داشت که

توی آن‌ها یک مجموعه شیلنگ، بُرُس، لوله‌های فلزی براق و چیز آبی رنگی که به نظر سنگین می‌آمد و روی چهار چرخ کوچک قرار داشت، جاسازی شده بود. مثل کسی که تعجب کرده باشد به چیزهای توی چمدان خیره شد و بعد با صدای آرامی که لحن مقدسی داشت پرسید: «می‌دونی این چیه؟»

کمی جلوتر رفتم و گفتم: «گمونم جارو برقی باشه اما من جارو برقی نمی‌خوام. هیچ وقت هم به فکر خرید جارو برقی نبوده‌م.»

گفت: «می‌خوام چیزی نشونت بدم،» از توی جیب کت‌اش کارتی بیرون آورد و گفت: «به این نگاه کن،» کارت را دست‌ام داد و گفت: «کسی از تو نخواسته که این رو بخری اما نگاهی به این امضا بنداز، این امضای خانم اسلیتر هست یا نیست؟»

به کارت نگاه کردم. آن را زیر نور گرفتم و آن را برگرداندم اما پشت کارت سفید بود. گفتم: «خوب که چی؟»

گفت: «کارت خانم اسلیتر از میان صدها کارت کوچیک دیگه‌ی شبیه این کارت توی قرعه‌کشی برنده شده. او برنده‌ی شامپوی مخصوص جارو برقی و شستن فرش شده. خانم اسلیتر برنده شده‌اند. هیچ کلکی هم در کار نیست. آقای... من اومده‌م این‌جا تا تشک‌تون رو تمیز کنم. وقتی دیدید تعجب خواهید کرد که چه‌قدر چیز ظرف چند ماه یا چند سال لای تشک جمع می‌شه. هر روز و شب که زندگی می‌کنیم ذرات ریزی از خودمون جا می‌گذاریم، تکه‌های کوچکی از پوست این‌جا و اون‌جامون باقی می‌گذاریم. اما این تکه‌ها و ذرات کنده شده‌ی از ما کجا می‌روند؟ از ملافه‌ها می‌گذرند و می‌روند توی تشک. جاشون اون‌جاست! توی متکا هم می‌روند. بالش هم

عینهو تشک جای این جور چیزهاست.»

داشت قطعه‌های لوله‌های براق را از توی چمدان بیرون می‌آورد و به هم وصل می‌کرد. بعد لوله‌های سرهم‌بندی شده را به شیلنگ جارو چسباند. روی زانو نشسته بود و نفس‌نفس می‌زد. چیزی شبیه ملاقه را به دهانه‌ی شیلنگ جارو وصل کرد و بعد وسیله آبی رنگ را با چرخ‌هاش از توی چمدان بیرون آورد.

اجازه داد فیلتری را که می‌خواست استفاده کند وارسی کنم.

پرسید: «ماشین دارید؟»

گفتم: «هیچ نوع‌ش، نه، ماشین ندارم. اگه ماشین داشتم از این جا می‌بردمت جای دیگه.»

گفت: «خیلی بد شد چون این جارو به یک سیم سی فوتی مجهزه که اگه ماشین داشتی می‌تونستی این جاروبرقی کوچولو رو ببری توی پارکینگ تا کنار ماشین‌ت و فرش‌های مخمل و صندلی‌های لوکس تاشو اون رو هم جارو بکشی. مطمئنم تعجب می‌کنی اگه ببینی طی سال‌ها چه‌قدر از وجود ما کنده می‌شه و چه‌قدر از بدن ما لای اون صندلی‌های خوب باقی می‌مونه.»

گفتم: «آقای بل گمونم بهتره اسباب و اثاث‌ت رو جمع کنی و بزنی به چاک.» این را بدون این‌که ابداً منظور بدی داشته باشم گفتم.

داشت توی اتاق دنبال پریزی می‌گشت. بالاخره پریزی انتهای کاناپه پیدا کرد و دوشاخه را توی آن فرو کرد. جارو تقه‌ای کرد و روشن شد اما صداش طوری بود گویی تیله‌ای توی آن وول می‌خورد. به هر حال به نظر می‌رسید

چیزی توی آن شل و ول بود اما کمی بعد آن صدا به صدای یک‌نواختی تبدیل شد.

□

با صدای بلند، طوری‌که صداش بر صدای جارو غلبه کند گفت: «ریلکه[1] همه جوونی‌ش رو از کاخی به کاخ دیگه گذروند. خیلی کم سوار اتومبیل می‌شد، ترجیح می‌داد با قطار این طرف و اون طرف بره. از اون طرف به ولتر[2] در سیری[3] با مادام شاتلیت[4] نگاه کن. با صورتک مرگ‌ش. آرام و باوقار.»

دست راست‌اش را طوری بالا آورد که انگار من موافق حرف‌هاش نیستم و گفت: «نه، نه، این درست نیست. درسته؟ این‌رو نگو. کسی چه می‌دونه؟»

این را که گفت چرخی زد و جارو را برداشت و برد توی اتاق دیگر. توی اتاق تخت‌خوابی بود و پنجره‌ای. ملافه‌ها کف اتاق تلنبار شده بودند. متکا و ملافه‌ای هم روی تشک بود. متکا را از توی روبالشی درآورد و به سرعت ملافه تشک را کنار زد. به تشک خیره شد و لحظه‌ای مرا زیر چشمی نگاه کرد. رفتم توی آشپزخانه و صندلی‌ای را توی درگاه درگذاشتم و نشستم روی آن. اول دریچه‌ی ملاقه مانندِ لوله‌ی مکش جارو را کف دست‌اش چسباند تا آن را امتحان کند و بعد خَم شد و درجه‌ی جارو برقی را تنظیم کرد. گفت: «برای همچو کاری باید درجه را روی بیش‌ترین قدرت جارو گذاشت.» یک بار دیگر مکش جارو را امتحان کرد. شیلنگ جارو را کشید تا دریچه‌ی مکش

1. *Rilke*
2. *Voltaire*
3. *Cirey*
4. *Madame Chatelet*

بالای تشک قرارگرفت، بعد شروع کرد به جارو کردن تشک. دریچه جارو به تشک چسبیده بود و به زحمت روی آن کشیده می‌شد. جارو با صدای بلندتری شروع کرد به غژغژ کردن. دهانه‌ی مکش را سه بار از روی تشک عبور داد و بعد جارو را خاموش کرد. اهرمی را فشار داد و درپوش جارو یک دفعه باز شد. فیلتر را بیرون آورد و گفت: «این فیلتر را برای نشون دادن ذراتْ جلو ورودی مخزن گذاشتم و گرنه در حالت معمولی همه‌ی این ذرات، همه این مواد مستقیماً وارد مخزن می‌شن.»

مقداری از آشغال‌های چسبیده به فیلتر را لای انگشتان‌اش گرفته بود. به اندازه‌ی فنجانی آت و اشغال لای فیلتر جمع شده بود. قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفته بود.

گفتم: «این تشک من نیست.»

گفت: «حالا نوبت متکاست» فیلتر استفاده شده را کنار در گذاشت و لحظه‌ای به پنجره نگاه کرد. چرخید و گفت: «یک طرف بالش رو بگیر»

بلند شدم و دو گوشه‌ی یک طرف بالش را توی دست‌هام گرفتم. حس کردم گوش‌های جانوری را گرفته‌ام. گفتم: «این طوری؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد. رفت توی آن یکی اتاق و با فیلتر دیگری برگشت.

پرسیدم: «قیمت این فیلترها چه‌قدر است؟»

گفت: «تقریباً هیچی. این‌ها رو با کاغذ و یک ذره پلاستیک می‌سازند. قیمت زیادی ندارند.»

با پا جارو را روشن کرد. همین طور که بالش را محکم نگه داشته بودم او

با دریچه‌ی جارو طول بالش را جارو زد. یک بار، دو بار، سه بار. جارو را خاموش کرد، فیلتر را بیرون آورد و بدون آن‌که کلمه‌ای حرف بزند آن را بالا گرفت. فیلتر را کنار فیلتر قبلی گذاشت کنار در. این بار در کمد را باز کرد، نگاهی توی کمد انداخت اما آن‌جا به جز تله موشی چیزی ندید. توی ایوان صدای پایی شنیدم و بعد صدای درز نامه‌گیر توی در و تقه‌ی بسته شدن آن را. به هم نگاهی انداختیم. جارو را با خودش توی اتاق مجاور کشاند و من هم دنبال‌اش راه افتادم. به نامه‌ای که به پشت کنار در ورودی روی فرش افتاده بود نگاه کردم. می‌خواستم به طرف نامه بروم که برگشت و گفت: «خوب حالا نوبت چیه؟»

گفتم: «داره دیر می‌شه دیگه، این فرش هم که ارزش امتحان کردن نداره. این یه قالی دوازده در پانزده فوتِ پشتْ زبرِ فرسوده‌ایه که از راگ سیتی[1] خریداری شده و ارزش تمیز کردن رو هم نداره.»

گفت: «جا سیگاری پُری داری؟ یا گلدونی که توش گیاه باشه یا چیزی شبیه آن؟ مشتی آشغال هم بد نیست.»

زیر سیگاری‌ای آوردم. آن را گرفت و آشغال‌هاش را ریخت روی قالی و بعد هم با دمپایی‌های روفرشی که پوشیده بود آن‌ها را روی قالی له کرد. دوباره روی زانو خم شد و فیلتر جدیدی را داخل جارو جاسازی کرد. کت‌اش را درآورد و آن را گذاشت روی کاناپه. زیر بغل‌هاش عرق کرده بود. چربی‌های اضافه‌ی شکم‌اش افتاده بود روی کمربندش. دریچه روی شیلنگ

1. *Rug City*

را چرخاند و بیرون آورد و بعد وسیله دیگری را به جای آن به شیلنگ وصل کرد. درجه را تنظیم کرد و با پا جارو را روشن کرد. دهانه‌ی جارو را چند بار روی قالی فرسوده جلو و عقب برد. دوبار می‌خواستم بروم و نامه را بردارم اما انگار دست‌ام را خوانده بود، جلوم را می‌گرفت. می‌توانم بگویم مانع‌ام بود، با شیلنگ‌ها و لوله‌ها و جارو کشیدن و جارو کشیدن و...

□

صندلی را برگرداندم توی آشپزخانه و نشستم آن‌جا تا کار کردن‌اش را تماشا کنم. کمی بعد جارو را خاموش کرد، درپوش آن را باز کرد و با سکوت فیلتر را آورد طرف من. فیلتر پر بود از غبار و مو و ذرات ریز. لحظه‌ای به فیلتر خیره شدم و بعد بلند شدم و آن را انداختم توی سطل زباله.

حالا داشت دائم کار می‌کرد. بی هیچ توضیح و تفسیری. بعد با یک بطری که کمی مایع سبز رنگ توی آن بود آمد توی آشپزخانه. بطری را زیر شیر آب گرفت و آن را پر از آب کرد.

گفتم: «باید به‌تون بگم که من پولی بابت این کارها نمی‌تونم به شما پرداخت کنم. من به جز ضرر عاید دیگه‌ای برای شما ندارم به همین خاطر شما هم بهتره دور من یکی رو خط بکشید. همین. تو داری این‌جا وقت‌ت رو تلف می‌کنی.»

می‌خواستم با این حرف‌ها خودم را از شرش خلاص کنم. می‌خواستم هیچ سوء تفاهمی باقی نگذارم.

دوباره مشغول کارش شد. وسیله‌ی دیگری به شیلنگ وصل کرد و با مهارت خاصی بطری را به آن وسیله جدید متصل کرد. به آرامی روی فرش

راه می‌رفت و هر از گاهی مایع سبز رنگی روی فرش روان می‌شد. برس جارو را روی فرش جلو و عقب می‌برد و کف به وجود آمده را روی فرش پهن می‌کرد. هر چه را که توی ذهن‌ام بود به او گفته بودم. بی خیال توی آشپزخانه روی صندلی نشسته بودم و او را نگاه می‌کردم. هر از گاهی از پنجره به بارانی که بیرون می‌بارید نگاه می‌کردم. هوا داشت تاریک می‌شد که جارو را خاموش کرد. گوشه‌ی هال و کنار در ورودی ایستاده بود.

گفتم: «قهوه می‌خوری؟»

تند تند نفس می‌زد. صورت‌اش را پاک کرد. توی کتری آب ریختم و تا آب جوش بیاید و من دو تا قهوه روبه‌راه کنم قطعات جارو را از هم باز کرده بود و گذاشته بود توی چمدان‌اش. بعد نامه را برداشت و با دقت به نام گیرنده و آدرس فرستنده‌ی نامه خیره شد. نامه را تا زد و آن را گذاشت توی جیب پشتی شلوارش. من همین طور داشتم نگاه‌اش می‌کردم. تنها کاری که کردم همین بود. قهوه داشت سرد می‌شد.

گفت: «نامه برای آقای اسلیتر آمده. باید ببینم چی‌کارش می‌تونم بکنم. شاید قید قهوه را زدم. بهتره روی این فرش هم دیگه پا نگذارم چون تازه اون رو شسته‌ام.»

گفتم: «البته، درسته اما شما مطمئنید که نامه برای همون کسی اومده که گفتید؟»

دست‌اش را دراز کرد و کت‌اش را از روی کاناپه برداشت. کت را پوشید و در خروجی را باز کرد. باران هنوز داشت می‌بارید. کفش‌هاش را به پا کرد و بندهای آن‌ها را بست. بارانی‌اش را پوشید و برگشت نگاهی انداخت به داخل

خانه.

گفت: «می‌خوای نامه را ببینی؟ حرف‌م رو باور نکردی؟»

گفتم: «فقط به نظر عجیب اومد.»

گفت: «خب، بهتره برم دیگه.» اما از جاش تکان نخورد. گفت: «جارو را می‌خوای یا نه؟»

به چمدان گنده‌اش نگاهی انداختم. چمدان بسته بود و او آماده‌ی رفتن.

گفتم: «نه، گمون‌م نمی‌خوام‌ش. به زودی این خونه رو ترک می‌کنم. اگه جارو رو بخرم فقط وبال گردن‌م می‌شه.»

گفت: «بسیار خوب،» و در را بست.

از مجموعه‌ی:

**وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم**

آقای قهوه و آقای تعمیرکار

می‌توانستم کوچک‌ترین چیزها را ببینم

پاکت‌ها

آرامش

درباره‌ی مجموعه‌ی:

## وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم[1]

**آناتول برویارد**

اولین داستان ریموند کارور در مجموعه داستان **وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم** داستان نابی است[2]. مردی که همسر و بچه‌هاش او را با خانه‌ای پر از اسباب و اثاث جن‌زده تنها گذاشته‌اند و رفته‌اند، وسایل خانه‌اش را توی چمن و ماشین رو آورده و آن‌ها را عیناً همان طورکه توی خانه بوده‌اند چیده است. دو شاخه‌ی چراغ‌ها، تلویزیون، ضبط صوت و مخلوط‌کن را هم به برق وصل کرده است. اسباب‌اش را طوری چیده که گویی می‌خواهد بگوید: «این زندگی من است، هر چی داخل بوده آمده بیرون، درست همین طور که دارید می‌بینید، هنوز هم کار می‌کنند هر چند دیگر برای من فایده‌ای ندارند.»

مرد، زندگی‌اش را در معرض دید گذاشته، گویی برای فروش، گویی کس دیگری می‌تواند واردش شود و آن را بار دیگر به حرکت درآورد. پسر و

---

1. *Anatole Broyard, Newyork Times, April 15, 1981.*

۲- اشاره به داستان **چرا نمی‌رقصید؟**

دختری که دنبال تهیه‌ی وسایل برای آپارتمانی می‌گردند، با هم داخل خانه می‌شوند اما کسی را آن جا نمی‌بینند. تخت‌خواب را امتحان می‌کنند و همین طور تلویزیون، ضبط صوت و مخلوط‌کن را. دختر می‌گوید حتماً فروش خانگی در کار است و به پسر می‌گوید هر قیمتی که داده شد او ده دلار کم‌تر پیشنهاد کند. دختر به طور غریزی می‌داند که وسایل مستعمل لاجرم بی‌ارزش‌اند.

مرد که برای خرید ویسکی از خانه بیرون بوده، برمی‌گردد و به آن‌ها مشروب تعارف می‌کند. نواری توی ضبط می‌گذارد و به آن‌ها اصرار می‌کند که برقصند. او درباره‌ی همسایه‌هاش می‌گوید، «فکر می‌کردند همه چیز این جا را دیده‌اند. اما این یکی را ندیده بودند، مگر نه؟»

در داستان دوم کارور[1] صحنه‌ای قوی وجود دارد. عکاس خیابانی دوره‌گردی به همان خانه می‌آید و به همان مرد می‌گوید که دوست دارد چند تا عکس از خانه‌اش بگیرد. مرد قبول می‌کند و اجازه می‌دهد در هر گوشه‌ای از خانه، نیم‌رخ و تمام‌رخ، از او عکس گرفته شود. او حتی روی پشت‌بام می‌رود تا آن جا هم عکس بگیرد. گویی نجات یافته‌ای است در قایقی یا صعودکننده‌ای است بر قله‌ی گذشته‌های خود که حالا می‌خواهد خودش را از آن جا پرت کند پایین. این تصویر زیبایی است از مردی مأیوس و رها شده. متاسفانه، کارور شخصیت عکاس را آدمی بدون دست انتخاب کرده. او به جای دست‌ها دو چنگک از جنس کروم دارد. راوی اول شخص داستان که عکاس را برای نوشیدن فنجان قهوه به خانه دعوت کرده با بد سلیقگی

۱- اشاره به داستان **عدسی چشمی**.

می‌گوید: «می‌خواستم ببینم فنجان را چه طور نگه می‌دارد.» در خانه، عکاس بی‌دست به مرد می‌گوید که زمانی او هم چند تا بچه داشته و همان‌ها باعث شده‌اند او حالا بدون دست باشد.

هر نمادی که کارور در این خصوص مد نظر داشته باشد، نمی‌تواند از بی‌رحمی آن بکاهد. در این جا نوعی تشبیه یا استعاره‌ی پر زرق و برق و بزک شده وجود دارد که باعث می‌شود تا **وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم** طوری به نظر رسد که گویی نویسنده‌ای غیر از کارور آن را نوشته است.

داستانی در این مجموعه وجود دارد[1] که درباره‌ی مردی است که مادر ۶۵ ساله‌اش «می‌شنگد.» عبارات داستان به سبک همینگوی، چنان ساده و بی‌آلایش نوشته شده‌اند که گویی گوینده‌ی آن‌ها شخص بی‌سوادی است. در هر سطر بی‌هنری به شکلی رسا و خودآگاه وجود دارد. کارور در داستان بعد[2] که درباره‌ی آدم‌های بزرگ‌سال است، به سبک «درآمدم گفتم درآمد گفت» زبانی را به کار گرفته که ما آن را با بی‌میلی برای کودکان به کار می‌گیریم. او تکرار در گفت‌وگوها را به نحوی به کار می‌برد که به کلی ما را به سانتی‌مانتالیسم زشت دهه‌ی سی برمی‌گرداند. زمانی که طبقه‌ی کارگر مثل سوسکی که به پشت افتاده باشد و پاهاش را این طرف و آن طرف تکان دهد، تقلا می‌کرد. در پایان داستان زن می‌گوید «دوین» که نام شوهرش است و شوهرش ـ راوی ـ به این نتیجه می‌رسد که «در این باره، باز هم حق با زن

---

۱ـ اشاره به داستان **آقای فیود و آقای تعمیرکار**.
۲ـ اشاره به داستان **عمارت تابستانی**.

اوست.»

به هنگام خواندن این بخش از داستان، انسان تا حدی دچار میلی خشم‌آلود می‌شود. وقتی خواننده این بخش از داستان را می‌خواند به خاطر صراحتی که به شعار تبدیل شده، از فرط عصبانیت می‌خواهد فریاد بکشد که «در چه چیزی باز هم حق با زن است؟» این جمله هیچ معنایی ندارد در حالی که بر آن است تا بگوید همه نوع معنایی در آن وجود دارد. این شعاری‌ترین و معمولی‌ترین تحمیلی است که می‌توان در داستان‌نویسی معاصر قصه‌ای را با آن تمام کرد. یعنی پایان‌بندی داستان با ابهامی نصیحت‌گونه که خواننده را سردرگم باقی می‌گذارد. در داستانی دیگر[1] زن و شوهری که می‌خواهند از هم جدا شوند، وسط مشاجره‌شان برای تصاحب کودک‌شان او را محکم به طرف خود می‌کشند. کارور با زیرکی و به گونه‌ای هول‌ناک می‌نویسد «در چنین وضعیتی نتیجه‌ی کار روشن است.» در داستانی که عنوان کتاب از آن گرفته شده، کارور به دو زوج مست امکان می‌دهد تا به گونه‌ای بی‌هدف درباره‌ی همه‌ی حالت‌های آشنای عشق حرف بزنند.

در آخرین داستان[2] مجموعه‌ی **وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم** کارور برای لحظه‌ای بار دیگر خود را باز می‌یابد. در این قصه نیز مردی که در حال ترک کردن زن و دخترش است کنار در مکث می‌کند و می‌گوید: «فقط می‌خواستم یک چیز دیگه هم بگم.» و کارور با اضافه کردن جمله‌ای دیگر به هدف می‌زند: «اما بعد به فکرش نرسید که آن چیز چه می‌تواند باشد.»

---

۱ـ اشاره به داستان **چیزهای کوچک**.

۲ـ اشاره به داستان **یک چیز دیگر**.

## آقای قهوه و آقای تعمیرکار

چیزهایی دیده بودم. رفته بودم خانه‌ی مادرم تا چند شب آن جا بمانم. بالای پله‌ها که رسیدم مادرم را دیدم روی کاناپه نشسته بود و داشت مردی را می‌بوسید. تابستان بود و درِ اتاق باز بود. تلویزیون روشن بود. این یکی از آن چیزهایی بود که دیده بودم.

مادرم شصت و پنج سال دارد و عضو باشگاه مجردهاست. با همه‌ی این‌ها باورش سخت بود. دست‌ام به نرده بود و ایستاده بودم و تماشا می‌کردم که مرد هم او را بوسید. مادرم باز مرد را بوسید و تلویزیون هنوز روشن بود.

حالا اوضاع بهتر شده اما آن روزها من بی‌کار بودم و مادرم دنبال خوش‌گذرانی‌اش بود. بچه‌هام زده بود به سرشان. زنم هم زده بود به سرش. زن‌ام هم دنبال خوش‌گذرانی‌اش بود. آن یارو هم که پیله کرده بود مهندس هوا فضا بود. مادرم در انجمن الکلی‌های ناشناس با او آشنا شده بود. او هم زده بود به سرش.

اسم‌ش راس[1] بود و شش تا بچه داشت. وقتی راه می‌رفت به خاطر زخم

---

1. *Ross*

گلوله‌ای که زن اول‌اش به‌اش هدیه کرده بود می‌لنگید.

نمی‌دانم آن روزها به چه فکر می‌کردیم.

زن دوم یارو مدت کوتاهی با او بود اما گلوله را زن اول‌اش به خاطر پرداخت نکردن نفقه به او شلیک کرده بود. امیدوارم حالا خوب شده باشد. چه اسمی هم داشت! راس. به هر حال آن موقع وضع فرق می‌کرد. آن روزها حتی به فکر اسلحه هم افتاده بودم. به زنام گفته بودم «گمونم باید یک کلت اسمیت وسون[1] گیر بیارم» هر چند هیچ وقت این کار را نکردم.

راس کوتوله بود. البته نه زیاد. سبیل می‌گذاشت و همیشه پلوور دکمه‌دار می‌پوشید.

یکی از زن‌هاش انداخته بودش زندان. زن دوم‌اش این کار را کرده بود. از دخترم شنیدم که زنام با وثیقه آزادش کرده. دخترم، ملودی[2]، هم از این کار بدش آمده بود. البته نه بیش‌تر از من. منظورم موضوع وثیقه است. نه به این خاطر که با من هم عقیده باشد. او با هیچ‌کدام ما هم عقیده نیست. نه با من و نه با مادرش. ناراحتی‌اش به خاطر پول قابل توجهی بود که اگر بخشی از آن صرف وثیقه‌ی راس می‌شد، مقدار خیلی کمی از آن برای ملودی باقی می‌ماند. این طوری بود که اسم راس هم رفت توی لیست سیاه ملودی. به علاوه، ملودی هم از بچه‌های او بدش می‌آمد و هم از زیاد بچه پس انداختن راس دل خوشی نداشت. اما در مجموع می‌گفت راس آدم بدی نیست.

راس، حتی یک بار فال ملودی را گرفته بود.

راس، حالا که کار منظمی نداشت اوقات‌اش را با تعمیر وسایل پُر

1. *Smith and Wesson* 2. *Melody*

می‌کرد. خانه‌اش را از بیرون دیده بودم. شلوغ بود و همه جا خرت و پرت ریخته بود. دو ماشین پلیموت[1] درب و داغان توی حیاط خانه‌اش بود.

در نظر اول زن‌ام مدعی شد یارو کلکسیونر ماشین‌های عتیقه است. عین کلمات‌اش این بود، «ماشین‌های عتیقه.» اما آن‌ها فقط یک مشت آهن قراضه بودند.

زیر و بم یارو را شناخته بودم. آقای تعمیرکار.

بعضی چیزهامان مشترک بود. منظورم من و راس است. به جز زن در چیزهای دیگر هم اشتراک داشتیم. مثلا وقتی تلویزیون خراب می‌شد و تصویر نداشتیم، نمی‌توانست تنظیم‌اش کند. من هم نمی‌توانستم. صدا را می‌شنیدیم اما تصویری در کار نبود. اگر می‌خواستیم به اخبار گوش کنیم باید نزدیک تلویزیون می‌نشستیم و به صداش گوش می‌دادیم.

آن وقت‌ها که میرنا[2] سعی می‌کرد با رفتن به انجمن الکلی‌های ناشناس مشروب را ترک کند، راس با او ملاقات کرده بود. میرنا هفته‌ای سه یا چهار بار به انجمن می‌رفت. خودم هم آن جا رفته بودم. اما وقتی میرنا و راس هم دیگر را می‌دیدند من دیگر انجمن نمی‌رفتم. توی ترک بودم و روزی یک پنجم می‌خوردم. میرنا به جلسات انجمن می‌رفت و بعد از آن جا می‌رفت خانه‌ی آقای تعمیرکار تا هم غذا برای او بپزد و هم خانه‌اش را تمیز کند. توی این جور کارها بچه‌هاش کمک‌اش نمی‌کردند. هیچ کس برای انجام کارهای خانه‌ی آقای تعمیرکار آستین بالا نمی‌زد مگر زن‌ام که گاه گاهی آن جا می‌رفت.

1. *Plymouth* 2. *Myrna*

این چیزها مربوط به گذشته‌های دور نیست. تقریبا سه سال پیش اتفاق افتادند. آن روزها اوضاع جور خاصی بود.

مادرم را روی کاناپه با آن مرد تنها گذاشتم و با ماشین پرسه زدم. وقتی رسیدم خانه میرنا برام قهوه درست کرد.

رفت توی آشپزخانه تا قهوه درست کند. آن قدر منتظر ماندم تا صدای سرریز شدن آب را شنیدم. بعد دست‌ام را دراز کردم و بطری مشروب را از زیر پشتی بیرون آوردم.

فکر می‌کنم میرنا واقعاً آن مرد را دوست داشت اما یارو یک چیز کوچولو هم برای خودش کنار گذاشته بود. یک دختر بیست و دو ساله به اسم بورلی[1]. آقای تعمیرکار به عنوان کوتوله‌ای که پلوور دکمه‌دار می‌پوشید کارش حرف نداشت.

سی و چند ساله بود که اوضاع‌اش پاک به هم ریخت. کارش را از دست داد و رو آورد به عرق خوری. عادت داشتم وقتی فرصتی دست می‌داد سر به سرش می‌گذاشتم اما حالا دیگر مسخره‌اش نمی کنم.

خدا پشت و پناه‌ات باشد آقای تعمیرکار.

به ملودی گفته بود توی پروژه‌ی کره‌ی ماه کار می‌کرده. به دخترم گفته بود دوست صمیمی فضانوردهاست. به او گفته بود به زودی چند تا فضانورد به شهر می‌آیند و او ملودی را به آن‌ها معرفی می‌کند.

جایی که آقای تعمیرکار قبلاً کار می‌کرد تشکیلات جدیدی بود. آن جا را دیده بودم. کافه تریاها، سالن‌های غذاخوری مدیران و این جور جاهاش را

1. *Beverly*

دیده بودم. آقای قهوه‌ها توی هر دفترکار.

آقای قهوه و آقای تعمیرکار.

میرنا می‌گوید راس به ستاره‌شناسی، پرتوهای نورانی و طالع بینی چینی علاقه‌مند شده بود. شک ندارم که این راس مثل بیش‌تر دوستان سابق‌مان باهوش و جالب بود. به میرنا گفتم مطمئن‌ام اگر این طور نبود برای او تره هم خُرد نمی‌کردی.

پدرم هشت سال قبل توی خواب مُرد. مست بود. ظهر جمعه‌ای بود که مُرد. پنجاه و چهار سال‌اش بود. از سرکارش توی کارخانه‌ی چوب‌بری آمده بود خانه و چند تا سوسیس از توی فریزر برای صبحانه‌اش در آورده بود و با عجله یک پیمانه مشروب چهار رز[1] سرکشیده بود.

مادرم آن جا بود، پشت همان میز آشپزخانه نشسته بود و داشت برای خواهرش که در لیتل راک[2] بود نامه‌ای می‌نوشت. آخر سر پدرم بلند شد و رفت توی رختخواب. مادرم گفت هیچ وقت شب به خیر نمی‌گوید. گرچه آن موقع صبح بود.

شب که میرنا به خانه آمد گفتم: «عزیزم، بذارکمی تُو بغل هم باشیم و بعد هم برامون شام درست و حسابی درست کن.»

میرنا گفت: «دست‌هات رو بشوی.»

1. *Four Roses*
2. *Little Rock*

# می‌توانستم کوچک‌ترین چیزها را ببینم

وقتی صدای دروازه‌ی ورودی را شنیدم توی رخت‌خواب بودم. با دقت گوش دادم. دیگر صدایی نمی آمد. بار اول اما صدا را شنیده بودم. سعی کردم کلیف[1] را بیدار کنم. گیج خواب بود. بلند شدم و رفتم کنار پنجره. یک ماه بزرگ بالای کوه‌هایی که اطراف شهر بودند ولو بود. ماه سفیدی بود که با زخم‌هایی کهنه پوشیده شده بود. هر عوضی کودنی می‌توانست آن را مثل صورتی تصور کند.

آن قدر نور بود که بتوانم هر چیزی را توی حیاط ببینم. صندلی‌های مخصوص چمن، درخت بید، طناب رختی که بین دو تیرک آویخته بود، اطلسی‌ها، حصار فلزی و دروازه‌ی ورودی که کاملاً باز بود.

با این حال هیچ کس حرکت نمی‌کرد. هیچ سایه‌ی ترس‌آوری نبود. همه چیز زیر نور مهتاب خوابیده بود و من می‌توانستم کوچک‌ترین چیزها را ببینم. برای مثال حتی گیره‌ی لباس‌ها را روی طناب رخت.

دست‌هام را روی شیشه گذاشتم تا جلو نور ماه را بگیرم. باز هم نگاه کردم. گوش دادم. بعد برگشتم توی تخت‌خواب.

نتوانستم بخوابم. مدام غلت می‌خوردم. به دروازه‌ی حیاط که باز شده

---

1. *Cliff*

بود فکر می‌کردم. انگار نوعی مبارزه‌طلبی بود.

صدای نفس کشیدن کلیف عذاب آور بود. دهان‌اش کاملاً باز مانده بود و قفسه‌ی سینه‌اش را محکم گرفته بود. جای خودش و بیش‌تر جای من را روی تخت گرفته بود.

با زور فشارش دادم و باز هم فشارش دادم اما او فقط ناله کرد.

کمی دیگر بی‌حرکت ماندم تا این که فهمیدم ماندن فایده‌ای ندارد. بلند شدم و راحتی‌هام را پوشیدم. رفتم توی آشپزخانه و برای خودم چای درست کردم. با فنجان چای نشستم پشت میز آشپزخانه و یکی از سیگارهای بدون فیلتر کلیف را کشیدم.

دیروقت بود. نمی خواستم به ساعت نگاه کنم. چای را نوشیدم و سیگار دیگری کشیدم. کمی بعد تصمیم گرفتم بروم بیرون و دروازه‌ی حیاط را ببندم.

روبدوشامبرم را پوشیدم.

ماه همه چیز را روشن کرده بود ـ خانه‌ها و درخت‌ها، پایه‌ها و سیم‌های برق، همه‌ی دنیا را. قبل از این که توی ایوان قدم بگذارم با دقت حیاط پشتی را وارسی کردم. باد ملایمی می‌وزید و این باعث شد تا ربدوشامبر را بیش‌تر دور خودم بپیچانم.

رفتم به طرف دروازه.

از حصاری که خانه‌ی ما را از خانه‌ی سام لاوتون[1] جدا می‌کرد صدایی

1. *Sam Lawton*

آمد. به دقت نگاه کردم. سام دست‌هاش را به حصار خانه‌ی خودش تکیه داده بود. چون دو حصار آن جا بود. مشت‌اش را طرف دهان‌اش برده بود و داشت سرفه‌ی خشکی می‌کرد.

سام لاوتون گفت: «شب بخیر نانسی[1]،»

گفتم: «سام، من رو ترسوندی. داری چی کار می‌کنی؟ چیزی شنیده‌ای؟ من صدای باز شدن در خونه‌مون رو شنیدم.»

گفت: «من که چیزی نشنیدم. چیزی هم ندیده‌ام. شاید باد در رو باز کرده.»

داشت چیزی می‌جوید. به در باز شده نگاهی کرد و شانه‌هاش را بالا انداخت.

موهاش زیر نور ماه نقره‌ای رنگ بودند و روی سرش سیخکی ایستاده بودند. می‌توانستم دماغ درازش را ببینم، خطوط صورت بزرگ غمگین‌اش را ببینم.

گفتم: «سام، داشتی چی کار می‌کردی؟» و به حصار نزدیک‌تر شدم.

گفت: «دنبال چیزی می‌گردی؟»

گفتم: «می‌خوام گشتی بزنم.»

راه افتادم و در امتداد پیاده‌رو شروع کردم به قدم زدن. با لباس خواب و روبدوشامبرم بیرون خانه قدم زدن وضع مسخره‌ای درست کرده بود. با خودم فکر کردم باید سعی کنم این وضعیت را به خاطر بسپارم. منظورم با چنین سر و وضعی بیرون خانه قدم زدن است.

سام کنار خانه‌اش ایستاده بود و پیژامه‌ی خواب‌اش آن قدر بالا رفته بود

1. *Nancy*

که کفش‌های سفید و قهوه‌ای‌اش پیدا بودند. چراغ قوه‌ای را با یک دست گرفته بود و قوطی محتوی چیزی هم توی دست دیگرش بود.

سام و کلیف قبلاً با هم دوست بودند تا این که شبی شروع کردند به مشروب‌خوری. بعد با هم حرف‌شان شد و آخر سر هم سام حصاری دور خانه‌اش کشید و بعد هم کلیف حصارکشی کرد.

قضیه مربوط به وقتی است که سام میلی[1] را از دست داده بود، دوباره ازدواج کرده بود و باز پدر شده بود. همه‌ی این چیزها خیلی سریع اتفاق افتاده بود. میلی تا وقت مرگ‌اش دوست خوبی برای من بود. وقتی مُرد فقط چهل و چهار سال‌اش بود. حمله‌ی قلبی. همین که وارد ماشین‌رو پارکینگ‌شان شده بود قلب‌اش ایستاده بود. ماشین همین طور حرکت کرده بود و بدون وقفه تا ته پارکینگ جلو رفته بود.

سام گفت: «این رو نگاه کن،» داشت پیژامه‌ی خواب‌اش را بالا می‌کشید و چمباته می‌زد. نور چراغ قوه‌اش را به جایی روی زمین تاباند.

نگاه کردم و مشتی جانور شبیه کرم دیدم که روی تکه‌ای آشغال لوله شده بودند.

گفت: «حلزون‌اند، همین حالا به‌شون از این دارو زدم،» این را که گفت قوطی توی دست‌اش را که انگار پودر ضد عفونی کننده‌ی آژاکس[2] بود بالا آورد. گفت: «دارند همه جا را به تصرف خودشون در می‌آرند.» با چیزی که توی دهان‌اش بود بازی کرد و بعد سرش را به یک طرف خم کرد و آبی را که به خاطر جویدن چیزی شبیه توتون توی دهان‌اش جمع شده بود تف کرد.

1. *Millie* 2. *Ajax*

«اگه همین طور ادامه بدم شاید بتونم در همین حد نگه‌شون دارم.» نور چراغ قوه‌اش را انداخت روی ظرفی شیشه‌ای که از چیزهایی پر شده بود. گفت: «براشون طعمه می‌ذارم و بعد هر وقت فرصت کردم با این ماده می‌آم سر وقت‌شون. حروم‌زاده‌ها همه جا رخنه کرده‌اند. کاری که می‌کنند یک جنایته. این جا رو نگاه کن.»

از جاش بلند شد. دست‌ام را گرفت و بالا سر بوته‌ی گل سرخ‌اش برد. سوراخ‌های کوچکی را روی برگ‌ها نشان‌ام داد.

گفت: «کار حلزون‌هاست، شب‌ها هر جا که نگاه کنید می‌بینیدشون. براشون طعمه می‌ذارم و بعد می‌آم و می‌گیرم‌شون. موجودات مزخرفی‌اند. حلزون‌ها رو می‌گم. توی اون ظرف شیشه‌ای جمع‌شون می‌کنم.» نور چراغ قوه‌اش را انداخت زیر بوته‌ی گل سرخ.

هواپیمایی در آسمان عبور کرد. در ذهن‌ام مسافران‌اش را تجسم کردم که روی صندلی‌هاشان نشسته‌اند و کمربندهای ایمنی را بسته‌اند. بعضی چیزی می‌خوانند و بعضی به پایین، به زمین خیره شده‌اند.

گفتم: «سام، بچه‌ها چه طورند؟»

گفت: «خوب‌ند.» و شانه‌هاش را بالا انداخت. باز شروع کرد به جویدن چیزی که توی دهان‌اش بود. گفت: «کلیفورد[1] چه طوره؟»

گفتم: «مثل همیشه.»

سام گفت: «گاهی که به خاطر حلزون‌ها می‌آم بیرون نگاهی می‌اندازم سمت خونه‌ی شما. کاش من و کلیفورد باز هم با هم دوست می‌شدیم. حالا

1. *Clifford*

این جا رو ببین،» این را گفت و با نفس تندی را بیرون داد. «یکی‌شون این جاست. می‌بینی‌اش؟ درست همین جا که نور چراغ قوه‌م رو گرفته‌م.»

جهت شعاع نور را درست گرفته بود روی آشغالی که زیر بوته‌ی گل سرخ بود. گفت: «ببین‌ش،» دست‌هام را دور سینه‌ام حلقه زدم و خم شدم به طرف جایی که نور چراغ قوه‌اش را می‌تاباند. جانور از حرکت ایستاد و بعد سرش را به این طرف و آن طرف گرداند. سام با قوطی پودرش ایستاده بود بالای سر جانور. پودر را پاشید روی حیوان.

گفت: «موجودات لزج و چسبناکی‌اند.» حلزون خودش را این طرف و آن طرف پیچ و تاب داد. بدن‌اش را لوله کرد و بعد راست شد.

سام بیلچه‌ی اسباب‌بازی را برداشت و حلزون را گذاشت توی آن. بیلچه را خالی کرد توی ظرف شیشه‌ای.

سام گفت: «می‌دونید. دیگه دارم تسلیم می‌شوم. یعنی مجبورم که بشوم. مدتی طوری شده بود که پاک قاطی کرده بودم. هنوز هم این طرف و اون طرف خونه نگه‌ش می‌داریم اما دیگه خیلی با اون کار ندارم.»

سرم را تکان دادم. به من نگاه کرد و همین طور به نگاه کردن ادامه داد.

گفتم: «بهتره برگردم.»

گفت: «البته، ولی من می‌مونم تا کارم رو ادامه بدهم. وقتی کارم تمام شد من هم برمی‌گردم داخل.»

گفتم: «شب به خیر. سام.»

گفت: «گوش کن.» دهان‌اش از جویدن ایستاد. چیزی را که توی دهان‌اش بود با زبان هل داد زیر لب جلویی‌اش. «از طرف من به کلیف سلام برسون.»

گفتم: «سام، به‌ش می‌گم که سلام رسوندی.» سام دست‌اش را توی موهای جو گندمی‌اش فرو برد. طوری این کار را کرد که انگار می‌خواست یک بار برای همیشه موهاش را بخواباند. بعد دست‌اش را به علامت خداحافظی تکان داد.

توی اتاق خواب روبدشامبر را در آوردم، تا زدم و در دسترس‌ام گذاشتم. بدون آنکه به ساعت نگاه کنم آن را لمس کردم تا مطمئن شوم دکمه‌ی زنگ‌اش سر جاش قرار دارد. بعد رفتم روی تخت. ملافه را روی خودم کشیدم و چشم‌هام را بستم.

همان موقع بود که یادم آمد فراموش کرده‌ام کلون دروازه‌ی حیاط را بیندازم.

چشم‌هام را باز کردم ولی همان طور دراز کشیدم. کلیف را تکان کوچکی دادم. سینه‌اش را صاف کرد و آب دهان‌اش را قورت داد. چیزی که راه گلوش را گرفته بود ذره ذره پایین رفت.

نمی دانم چرا این کارش مرا به یاد چیزهایی انداخت که سام لاتون روی‌شان پودر می‌پاشید.

دقیقه‌ای به دنیای بیرون خانه‌ام فکر کردم، بعد اما هیچ فکر دیگری نداشتم مگر این که باید عجله کنم و بخوابم.

# پاکت‌ها

یکی از روزهای گرم و مرطوب است. من از پنجره‌ی اتاق‌ام در هتل می‌توانم بیش‌تر قسمت‌های میدوسترن[1] را ببینم. می‌توانم چراغ‌های بعضی ساختمان‌ها را که روشن می‌شوند، دود غلیظی را که از دودکش‌های بلند بالا می‌رود، ببینم. کاش مجبور نبودم به این چیزها نگاه کنم.

می‌خواهم داستانی را برای شما نقل کنم که سال قبل وقتی توقفی در ساکرامنتو[2] داشتم، پدرم برایم تعریف کرد. مربوط به وقایعی است که دو سال قبل از آن پدرم را درگیر کرده بود. آن موقع هنوز او و مادرم از هم طلاق نگرفته بودند.

من کتاب‌فروش‌ام. نمایندگی یک سازمان معروف تولید کتاب‌های درسی را دارم که دفتر مرکزی‌اش در شیکاگو است. محدوده‌ی کاری من ایلینویز، بخش‌هایی از آیووا و ویسکانسین است. وقتی در اتحادیه‌ی ناشران کتاب غرب کشور در لوس‌آنجلس شرکت کرده بودم فرصتی دست داد تا چند ساعتی پدرم را ملاقات کنم. از وقتی که از هم طلاق گرفته بودند ندیده بودم‌اش، منظورم را که می‌فهمید. آدرس‌اش را از توی کیف جیبی‌ام بیرون آوردم و به‌اش تلگراف زدم. صبح روز بعد وسایل‌ام را به شیکاگو فرستادم و

---

1. *Midwestern* 2. *Sacramento*

سوار هواپیمایی به مقصد ساکرامنتو شدم.

دقیقه‌ای طول نکشید که شناختم‌اش. جایی که همه ایستاده بودند، ـ می‌شود گفت پشت در ورودی ـ ایستاده بود. با موهای سفید، عینکی بر چشم و شلوار بشوی و بپوش قهوه‌ای رنگ.

گفتم: «پدر، حالت چه طوره؟»

گفت: «لس[1]»

با هم دست دادیم و رفتیم به طرف خروجی.

گفت: «مری[2] و بچه‌ها چه طورند؟»

گفتم: «همه خوب‌ند.» که البته حقیقت نداشت.

پاکت سفید شیرینی‌فروشی را باز کرد و گفت: «کمی خرت و پرت برات گرفته‌م. می‌تونی با خودت ببری‌شون. زیاد نیست. کمی شیرینی مغز بادامی برای مری و کمی هم پاستیل میوه‌ای برای بچه‌ها.»

گفتم: «متشکرم.»

گفت: «وقتی خواستی برگردی یادت نره همراه‌ت ببری‌شون.»

از سر راه چند راهبه که به طرف محل سوار شدن هواپیما می‌دویدند کنار رفتیم.

گفتم: «مشروب یا قهوه؟»

گفت: «هر چی تو بگی، ولی من ماشین ندارم.»

کافه‌ی دنجی پیدا کردیم، مشروب گرفتیم و سیگارها را روشن کردیم.

گفتم: «این هم از کافه.»

---

1. *Les* 2. *Mary*

گفت: «خوب، آره.»

شانه‌هام را بالا انداختم و گفتم: «بله.» به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، داشتم هوایی را که در نظرم گرفته و غمبار بود تو می‌دادم که پدرم سرش را چرخاند.

گفت: «گمونم فرودگاه شیکاگو چهار برابر این جا باشه.»

گفتم: «بیش از چهار برابره.»

گفت: «فکر می‌کردم بزرگ باشه.»

گفتم: «از کی عینک می‌زنی؟»

گفت: «از مدتی پیش.»

جرعه‌ای قورت داد و بعد درست رفت سر اصل مطلب.

«کاش سر این قضیه مرده بودم.» دست های زمخت‌اش را گذاشت دو طرف عینک‌اش. «تو آدم تحصیل کرده‌ای هستی، لس. تو کسی هستی که می‌تونی این رو بفهمی.»

زیرسیگاری را روی لبه‌اش گرداندم تا چیزی را که زیرش نوشته شده بود بخوانم: باشگاه هارا[1] / رنو[2] و لیک تاهو[3] / جاهای خوبی برای تفریح.

«زنی بود از کارمندان شرکت استانلی پروداکتز[4]. ریزه بود، با دست‌ها و پاهای کوچک و موهایی که مثل زغال سیاه بودند. خوشگل‌ترین زن توی دنیا نبود اما خوب لعبتی بود. سی سال‌ش بود و چند بچه داشت. با همه‌ی اتفاقاتی که افتاد زن نجیبی بود. مادرت همیشه از او جارویی، زمین‌شویی یا

1. *Harrah's Club*
2. *Reno*
3. *Lake Tahoe*
4. *Stanly Products*

نوعی مواد کیک می‌خرید. مادرت رو که می‌شناسی. شنبه‌ای بود و من خونه بودم. مادرت رفته بود جایی. نمی‌دونم کجا رفته بود. جایی کار نمی‌کرد. توی اتاق پذیرایی داشتم روزنامه می‌خوندم و قهوه می‌خوردم که این زن کوچولو در زد. سالی وین[1]. گفت چیزهایی برای خانم پالمر[2] آورده. گفتم" من آقای پالمر هستم، خانم پالمر الان خونه نیستند،" ازش خواستم بیاد داخل و پول چیزهایی رو که آورده بود بهش بدهم. می‌دونی که چی می‌گم. نمی‌دونست که بیاد داخل یا نه. همون جا ایستاده بود و برگ رسید و پاکت کوچیکی رو توی دستش گرفته بود.

گفتم: "خیلی خوب، بده‌شون به من، چرا نمی‌آیید داخل چند دقیقه‌ای بنشینید تا ببینم می‌تونم پولی پیدا کنم یا نه."

گفت: " اشکالی نداره، می‌تونم بذارم به حساب‌تون. خیلی از مشتری‌ها این طوری‌اند. اصلاً اشکالی نداره،"

گفتم: " نه، نه، پول دارم. همین الان پرداخت می‌کنم. هم زحمت برگشتن شما کم می‌شه و هم بدهکاری گردن من نمی‌مونه. بفرمایید تو،" این رو که گفتم در توری رو باز کردم. بی ادبی بود بیرون نگه‌ش دارم.»

پدرم سرفه کرد و یکی از سیگارها را برداشت. از ته کافه زنی خندید. نگاهی به زن انداختم و باز نوشته‌های زیر سیگاری را خواندم.

«اومد داخل، بهش گفتم "عذر می‌خوام فقط یه دقیقه طول می‌کشه." بعد رفتم توی اتاق خواب دنبال کیف پولم بگردم. توی کمد لباس‌ها رو گشتم اما پیداش نکردم. مشتی پول خُرد، قوطی کبریت و شانه‌م اون جا بود اما از

1. *Sally Wain* 2. *Palmer*

کیف پول خبری نبود. مادرت طبق معمول اون روز صبح خونه رو مرتب کرده بود. رفتم توی اتاق پذیرایی و گفتم" الان براتون پول پیدا می‌کنم."

گفت: "خواهش می‌کنم خودتون رو توی زحمت نندازید،"

گفتم: "زحمتی نیست، بالاخره باید کیفم رو پیدا کنم. خونه‌ی خودتونه، راحت باشید."

گفت: "اوه، راحتم."

گفتم: "این جا رو بخون، چیزی درباره‌ی سرقت بزرگی که توی شرق اتفاق افتاده شنیده‌ای؟ همین الان داشتم خبرش رو می‌خوندم."

گفت: "دیشب خبرش رو از تلویزیون شنیدم،"

گفتم: "خیلی راحت فرار کرده‌ند،"

گفت: "خیلی زبل بوده‌ند،"

گفتم: "یک جنایت به تمام معنا،"

گفت: "خیلی کم پیش می‌آد کسی بتونه قسر در بره،"

دیگه نمی‌دونستم از چی باید حرف بزنم. نشسته بودیم اون‌جا و هم دیگر رو نگاه می‌کردیم. بعد رفتم توی ایوان و داخل سبد لباس چرک‌ها دنبال شلوارم گشتم. حدس زدم مادرت شلوارم رو اون جا گذاشته. کیف توی جیب پشتی شلوارم بود. برگشتم توی اتاق و پرسیدم چه قدر بدهکارم.

سه یا چهار دلار بیش‌تر نبود. پول‌ش رو دادم و بعد نمی‌دونم چی شد که از او پرسیدم اگه مال اون بودند باهاشون چه کار می‌کرد، منظور همه‌ی پول‌هایی بود که دزدها سرقت کرده بودند.

خندید و من دندان‌هاش را دیدم.

نمی‌دونم چی به سرم اومد. لس، پنجاه و پنج سال سن داشتم. بچه‌هام بزرگ شده بودند. آن قدرها هم احمق نبودم که این چیزها رو نفهمم. سن اون زن نصف سن من بود و بچه‌هاش مدرسه می‌رفتند. برای شرکت استانلی کار می‌کرد. می‌خواست سرش گرم باشه. احتیاجی به کار کردن نداشت. به اندازه‌ی کافی پول برای گذران زندگی‌شون داشتند. شوهرش لاری[1] راننده‌ی یک شرکت باربری بود. پول خوبی در می‌آورد. می‌دونی، راننده‌ی کامیون بود.»

پدرم مکث کرد و صورت‌اش را پاک کرد.

گفتم: «هر کسی توی زندگی‌ش خطا می‌کنه.»

سرش را تکان داد.

«دو تا پسر داشت، هنک[2] و فردی[3]. تقریباً یک سال فاصله‌ی سنی داشتند. چند تا عکس بهم نشون داده بود. بگذریم، وقتی اون مطلب رو درباره‌ی پول‌ها گفتم خندید، گفت حدس می‌زنه از فروشندگی برای شرکت استانلی پروداکتز استعفا می‌داد و می‌رفت داگو[4] و خونه‌ای اون جا می‌خرید. گفت فامیل‌هاش توی داگو زندگی می‌کنند.»

سیگار دیگری آتش زدم و به ساعت‌ام نگاه کردم. میخانه‌چی ابروهاش را بالا برد و من گیلاس را بالا آوردم.

«خوب روی کاناپه نشسته بود و پرسید سیگار دارم. گفت سیگارهاش رو توی اون یکی کیف‌ش توی خونه جا گذاشته. گفت وقتی یک کارتون سیگار

---

1. *Larry*
2. *Hank*
3. *Freddy*
4. *Dago*

توی خونه داشته باشه خوش‌ش نمی‌آد از دستگاه‌های سکه‌ای سیگار بخره. سیگاری به‌ش دادم و براش کبریت روشن کردم. لس، راست‌ش رو بخوای، انگشتان‌م داشتند می‌لرزیدند.»

مکث کرد و دقیقه‌ای زل زد به بطری. زنی که خندیده بود دست‌هاش را دور بازوهای مردانی که دو طرف‌اش نشسته بودند حلقه کرد.

«بعدش رو درست به خاطر نمی‌آرم. از او پرسیدم قهوه می‌خوره. گفتم‌ش تازه یک قوری درست کرده‌م. گفت دیگه باید بره. گفت شاید برای یک فنجان وقت داشته باشه. رفتم توی آشپزخانه و صبر کردم تا قهوه گرم بشه. لس، این طور بگم، به خداوند قسم می‌خورم در تمام مدتی که من و مادرت زن و شوهر بودیم هرگز حتی یک بار هم به مادرت خیانت نکرده بودم. حتی یک بار. با این که بارها دل‌م می‌خواست و فرصت‌ش هم پیش اومده بود. این رو به‌ت بگم که تو مادرت رو مثل من نمی‌شناسی.»

گفتم: «مجبور نیستی درباره‌ی اون قضیه هر چی می‌دونی بگی.»

«قهوه‌ش رو براش بردم، حالا دیگه کت‌ش رو هم درآورده بود. با فاصله‌ای از او روی لبه‌ی کاناپه نشستم و شروع کردیم به زدن حرف‌های خصوصی‌تر. گفت دو تا بچه داره که توی دبستان ابتدایی روزولت[1] درس می‌خونند و شوهرش، لاری هم راننده‌س و گاهی یکی دو هفته خونه نیست. یا بالا می‌ره به سمت سیاتل[2] و یا می‌ره پایین به طرف لوس‌آنجلس[3]. گاهی هم تا

1. *Roosevelt*

۲- *Seattle*، شهری در ایالت واشینگتن در شمال غربی آمریکا. م.

۳- *Los Angeles*، شهری در ایالت کالیفرنیا در جنوب غربی آمریکا. م.

فینیکس[۱] می‌ره. همیشه یک جاست. گفت وقتی دبیرستان می‌رفتند با لاری آشنا شده. گفت به این حقیقت که سراسر زندگی‌ش رو درست طی کرده افتخار می‌کنه. خوب، چیزی نگذشت که به چیزهایی که می‌گفتم لبخند می‌زد. این چیزی بود که می‌شد دو تا برداشت ازش کرد. بعد پرسید لطیفه‌ی کفش‌فروش سیاری رو که به دیدن زن بیوه‌ای رفته شنیده‌م. هر دومون به لطیفه‌ش خندیدیم و بعد هم من یک لطیفه‌ی کمی بدتر تعریف کردم. بعد او به شدت خندید و سیگار دیگری آتش زد. خلاصه حرف حرف آورد، این چیزی بود که اتفاق افتاد، می‌دونی که چی می‌گم؟

«خوب، بعد بوسیدم‌ش. سرش رو روی کاناپه عقب بردم و بوسیدم‌ش، حس کردم زبان‌ش رو با عجله توی دهان‌م تکان می‌ده. می‌فهمی چی دارم می‌گم؟ مردی که توانسته بود در زندگی‌ش تمام اصول اخلاقی رو رعایت کنه ناگهان داشت به همه چیز پشت پا می‌زد. خوش‌بختی‌ش داشت از دست‌ش می‌رفت. می‌دونی که چی می‌گم؟

«همه‌ی این چیزها در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. بعد گفت، "لابد فکر کرده‌ی من هرزه و یا چیزی توی این مایه‌هام،" بعد هم از خانه زد بیرون.

«خیلی هیجان‌زده بودم. می‌فهمی که؟ کاناپه رو مرتب کردم و کوسن‌ها را گذاشتم سر جاشون. روزنامه‌ها رو تا زدم و حتی فنجان‌هایی رو که توشون قهوه خورده بودیم، شستم و قوری قهوه رو خالی کردم. در تمام این مدت به این فکر می‌کردم که چه طور توی صورت مادرت نگاه کنم. ترسیده بودم.

«خوب، قضایا این طوری شروع شد. من و مادرت مثل سابق با هم

---

۱- *Phoenix*، مرکز ایالت آیروزنا در جنوب غربی آمریکا. م.

زندگی می‌کردیم اما من مرتب سراغ اون زن می‌رفتم.»

زنی که در کافه نشسته بود از روی چهارپایه‌اش بلند شد. چند قدم به طرف وسط کافه آمد و بعد شروع کرد به رقصیدن. سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و با انگشتان‌اش بشکن می‌زد. میخانه‌چی از مشروب ریختن دست کشید. زن دست‌هاش را بالای سرش آورد و در دایره‌ی کوچکی وسط کافه شروع کرد به چرخیدن. اما بعد از رقصیدن ایستاد و میخانه‌چی باز مشغول کارش شد.

پدرم گفت: «دیدی چی کار کرد؟»

من اما اصلاً حرفی نزدم.

گفت: «اوضاع همین‌طور پیش می‌رفت، لاری دنبال برنامه‌های خودش بود و من هم هر وقت فرصتی پیش می‌اومد می‌رفتم سراغ‌ش. به مادرت می‌گفتم فلان جا یا بهمان جا می‌رم.»

عینک‌اش را در آورد و چشم‌هاش را بست. «تا حالا این چیزها رو به کسی نگفته بودم.»

هیچ حرفی نداشتم که بزنم. به محوطه‌ی بیرون و بعد به ساعت‌ام نگاه کردم.

گفت: «ببینم، هواپیمات کی پرواز می‌کنه؟ می‌تونی پروازت رو عوض کنی؟ لس، بذار مشروب دیگه‌ای بخرم با هم بخوریم. دو تا دیگه سفارش می‌دم و حرف‌هام رو زود تمام می‌کنم. گوش کن، یه دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه.»

«عکس‌ش رو توی اتاق خواب کنار تخت گذاشته بود. اوایل اذیت

می‌شدم، منظورم دیدن عکس لاری در اون جا و الی آخر. اما مدتی بعد به‌ش عادت کردم. می‌بینی انسان چه طور به بعضی چیزها عادت می‌کنه؟» سرش را تکان داد. «باور کردن‌ش سخته. به هر حال عاقبت خوبی نداشت. خودت می‌دونی. خودت همه چیز رو می‌دونی.»

گفتم: «من فقط چیزهایی رو می‌دونم که تو به‌م می‌گی.»

«به‌ت می‌گم، لس. به‌ت می‌گم مهم‌ترین مسئله این وسط چی هست. می‌دونی، چیزهای مهمی این وسط مطرحه. چیزهایی مهم‌تر از جدا شدن مادرت از من. پس حالا خوب گوش کن. یک بار با هم توی رختخواب بودیم. نزدیک وقت ناهار بود. اون جا خوابیده بودیم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم. احتمالا چُرت می‌زدم. می‌دونی، از اون چرت زدن و خوابیدن‌های مسخره بود. همان وقت بود که داشتم به خودم می‌گفتم بهتره بلند شوم و زود بزنم به چاک. انگار همان موقع بود که ماشینی اومد داخل و جلو پارکینگ کسی از اون پیاده شد و در رو محکم بست.

زن جیغ کشید و گفت: "خدای من، لاری اومد!"

لابد مثل دیوونه‌ها شده بودم. انگار به این فکر می‌کردم که اگه از در عقبی فرار کنم یقه‌م رو می‌گیره و به نرده‌های حیاط آویزون‌م می‌کنه و شاید هم بکشدم. سالی داشت صداهای مسخره‌ای از خودش در می‌آورد. انگار نمی‌تونست نفس بکشه. روبدوشامبرش رو پوشیده بود اما جلوش باز بود. توی آشپزخانه ایستاده بود و داشت سرش رو تکون می‌داد. همه‌ی این چیزها توی یک لحظه اتفاق افتاد. می‌فهمی که. من تقریبا لخت اون جا ایستاده بودم و لباس‌هام توی دست‌م بود که لاری در هال رو باز کرد. هول

شدم و خودم رو درست کوبیدم به پنجره‌ی اتاق‌شون، خودم رو درست کوبیدم به شیشه.»

پرسیدم: «فرار کردی؟ دنبالت نکرد؟» پدرم طوری نگاه‌ام کرد که انگار خل شده‌ام بعد به گیلاس خالی‌اش زل زد. من به ساعت‌ام نگاه کردم و بدن‌ام رو کش دادم. سرم کمی از ناحیه‌ی پشت چشم‌ها درد گرفته بود.

گفتم: «گمونم بهتره هر چه زودتر از این جا بزنم بیرون.» دست‌ام را روی چانه‌ام کشیدم و یقه‌ام را صاف کردم. پرسیدم: «اون زن هنوز توی ردینگ[1] زندگی می‌کنه؟»

پدرم گفت: «تو هیچی نمی‌دونی. تو اصلاً چیزی نمی‌دونی. تو به جز فروختن کتاب هیچی حالی‌ت نیست.»

تقریباً وقت رفتن بود.

گفت: «آه خدا، مرا ببخش، اون مرد داغون شد. روی زمین افتاد و شروع کرد به گریه کردن. زن ایستاده بود توی آشپزخانه و داشت اون جا گریه می‌کرد. زانو زده بود و داشت به درگاه خداوند التماس می‌کرد. آن قدر بلند و رسا که مرد از توی هال صداش رو می‌شنید.»

پدرم خواست چیز دیگری بگوید اما به جای گفتن حرف‌اش سرش را تکان داد. شاید می‌خواست من حرف بزنم.

آخر سر گفت: «نه، بهتره بری که به هواپیمات برسی.»

کمک‌اش کردم کت‌اش رو بپوشد و بعد همین طور که آرنج‌اش را گرفته بودم و به طرف خروجی راهنمایی‌اش می‌کردم، زدیم بیرون.

1. *Redding*

گفتم: «بذار برات تاکسی بگیرم.»

گفت: «نه، می‌خوام بدرقه‌ت کنم.»

گفتم: «احتیاجی نیست، باشه برای دفعه‌ی بعد.»

با هم دست دادیم. این آخرین باری بود که دیدمش. به طرف شیکاگو که می‌رفتم یادم آمد پاکت هدیه‌هاش را انگار توی کافه جا گذاشته‌ام. مثل بقیه‌ی چیزها. البته مری به شیرینی نیازی نداشت، مغز بادامی یا هر چیز دیگر.

تازه این مربوط به سال گذشته است. حالاکه نیازش حتی کم‌تر هم شده.

# آرامش

رفته بودم آرایش‌گاه. من و سه نفر دیگر روی صندلی‌هایی که کنار دیوار ردیف شده بودند، منتظر نشسته بودیم. دو نفرشان را تا حالا اصلاً ندیده بودم اما سومی آشنا به نظر می‌رسید گرچه دقیقاً نمی‌دانستم کجا دیده بودم‌اش. وقتی آرایش‌گر داشت موهام را کوتاه می‌کرد زل زده بودم به او. داشت با خلال دندان لای دندان‌هاش ور می‌رفت. هیکل چهار شانه‌ای داشت و موهاش کوتاه بود. بعداً او را توی سالن بانکی دیدم با کلاه و لباس فرم که داشت با چشم‌های ریزش نگهبانی می‌داد.

از دو مرد دیگر توی سلمانی یکی از آن‌ها به وضوح از دیگری مسن‌تر بود. موهای فرفری سرش کاملاً خاکستری شده بود. داشت سیگار می‌کشید. سومی هر چند زیاد پیر نبود اما وسط کله‌اش تاس بود و موهای پر پشت دو طرف سرش افتاده بود روی گوش‌هاش. پوتین جنگل‌بان‌ها را پوشیده بود و شلوارش از روغن ماشین برق می‌زد.

آرایش‌گر دست‌اش را گذاشت روی کله‌ام و برای این که دید بهتری داشته باشد سرم را چرخاند. رو کرد به نگهبان و گفت: «بالاخره گوزنی شکار کردی، چارلز[1]»

---

1. *Charles*

از این آرایش گر خوش‌ام می‌آمد. خیلی با هم خودمانی نبودیم که به اسم هم دیگر را صدا کنیم اما وقتی برای اصلاح می‌رفتم آن جا فوراً می‌شناختم. می‌دانست به ماهی‌گیری علاقه دارم و به همین خاطر درباره‌ی ماهی‌گیری حرف می‌زدیم. فکر نمی‌کنم تا حالا رفته باشد شکار اما درباره‌ی هر موضوعی می‌توانست حرف بزند، از این نظر آرایش‌گر خوبی بود.

نگهبان گفت: «بیل[1] داستان مسخره‌ای داره. خیلی چیز مزخرفیه.» خلال دندان را از توی دهان‌اش بیرون آورد و آن را گذاشت توی زیر سیگاری. سرش را تکان داد و گفت: «هم شکار کردم و هم شکار نکردم. به همین خاطر جواب سؤال‌ت هم آره است و هم نه.»

از لحن‌اش خوش‌ام نیامد. لحن‌اش مناسب لحن یک نگهبان نبود. لحنی نبود که انتظارش را داشته باشید.

دو نفر دیگر سرشان را بالا آوردند و نگاه کردند. آن که مسن‌تر بود داشت مجله‌ای را ورق می‌زد و سیگار می‌کشید و دیگری روزنامه توی دست‌اش بود. هر دو چیزهایی را که داشتند می‌خواندند روی میز گذاشتند و آماده‌ی شنیدن حرف‌های نگهبان شدند.

آرایش‌گر گفت: «خوب، تعریف کن چارلز. بگو بشنویم»

آرایش‌گر دوباره سرم را چرخاند و باز با قیچی‌اش مشغول کار شد.

چارلز گفت: «رفته بودیم روی تپه‌های فیکل ریج[2]. من بودم و پدر پیرم و اون بچه. مثلاً رفته بودیم اون لعبت‌ها رو شکار کنیم. پیرمرد بالای یکی از تپه‌ها کمین کرده بود و من و بچه هم بالای تپه‌ی دیگه‌ای. پسره از مشروبی

1. *Bill* 2. *Fikle Ridge*

که خورد بود حسابی خمار بود. لعنت به مخفی‌کاری‌هاش. بس که خورده بود داشت بالا می‌آورد و با این وجود همه‌ی روز رو آب می‌خورد. هم از قمقمه‌ی من و هم از قمقمه‌ی خودش. بعدازظهری بود ولی ما کله‌ی سحر از خانه زده بودیم بیرون. با این حال هنوز امیدوارم بودیم. فکر می‌کردیم شکارچی‌هایی که پایین بودند ممکنه گوزنی رو به سمتی که ما بودیم فراری بدند، به همین خاطر پشت کنده‌ی درختی مخفی شده بودیم و منتظر یکی از اون خوشگل‌هاش بودیم که از توی دره صدای شلیکی رو شنیدیم»

مردی که روزنامه توی دست‌اش بودم گفت: «اون جا پر از باغ‌های میوه‌س،» پاهاش را روی هم انداخته بود و دائم سرجاش وول می‌خورد. کمی پوتین‌اش را تندتند تکان داد و بعد پاهاش را جا به جا کرد و دوباره روی هم انداخت گفت: «به خاطر باغ‌های میوه‌س که گوزن‌ها اون طرف‌ها می‌پلکند.»

نگهبان گفت: «درسته، حروم‌زاده‌ها شب‌ها می‌رفتند توی باغ و سیب‌های سبز کوچولو رو می‌خوردند. آره داشتم می‌گفتم، صدای شلیک گلوله‌ای رو شنیدیم و همین طور که روی دست تکیه داده بودیم، دیدیم گوزن پیری از لای بوته‌ها زد بیرون. کم‌تر از سی‌متر با ما فاصله داشت. پسره هم زمان با من چشم‌ش به اون افتاد. گوزن رو که دید حمله کرد و شروع کرد به تیراندازی کردن. کله پوک. این طور که اون شلیک می‌کرد هیچ خطری گوزن پیر رو تهدید نمی‌کرد اما چون حیوون نمی‌دونست گلوله‌ها از کجا داره می‌آد، نمی‌دونست کدوم سمت باید فرار کنه. همین موقع بود که من یه گلوله شلیک کردم و توی شلوغ پلوغی میخکوب‌ش کردم.»

آرایش‌گر گفت: «میخکوب‌ش کردی؟»

نگهبان گفت: «می‌دونی. میخکوب شده بود. گلوله خورده بود توی شکم‌ش و انگار گیج شده بود. سرش رو پایین انداخته بود و شروع کرد به لرزیدن. تمام بدن‌ش می‌لرزید. پسره هنوز داشت شلیک می‌کرد. من رو بگو که خیال کرده بودم جنگ ویتنامه و من هم توی کره هستم. یک گلوله‌ی دیگه هم شلیک کردم که خطا رفت. همین موقع بود که جناب گوزن پیر برگشت و رفت توی بوته‌ها و به خدا قسم دیگه جیک‌ش در نیومد. اون بچه هم بی هدف همه‌ی تیرهای تفنگ لعنتی‌ش رو خالی کرد. اما من بدجوری زده بودم‌ش. یک گلوله چپانده بودم توی شکم‌ش. منظورم از میخکوب کردن همین بود.»

مردی که که روزنامه توی دست‌اش بود گفت: «خوب بعد چی شد؟» روزنامه را لوله کرده بود و با آن روی زانوهاش ضرب گرفته بود. «خوب بعد چی؟ لابد رفتید دنبال‌ش. اونا معمولاً جاهای صعب‌العبوری را برای مردن انتخاب می‌کنند.»

مرد مسن پرسید: «به هر حال دنبال‌ش رفتید؟» گرچه حرف‌اش به سؤال شباهتی نداشت.

«بله رفتیم. من و اون پسره تعقیب‌ش کردیم. اما پسره این کاره نبود. توی تعقیب کردن حال‌ش به هم می‌خورد و حرکت ما را کُند می‌کرد. بی‌شعور.» نگهبان از یادآوری وضعیت آن روز خنده‌اش گرفت. «آبجو بخوری و همه‌ی شب رو دنبال گوزن کنی و بعد هم اسم‌ش رو بذاری شکار گوزن. قسم می‌خورم حالا دیگه پسره خودش بهتر می‌دونه چی کار کرده. به هر حال

دنبال‌ش کردیم. حسابی هم دنبال‌ش کردیم. خون روی زمین و برگ‌ها ریخته بود. همه جا پر از خون بود. تا حالا ندیده بودم گوزنی این قدر خون داشته باشه. نمی‌فهمم چه طور حروم‌زاده با اون وضع‌ش هنوز نمی‌تونست فرار کنه.»

مردی که روزنامه توی دست‌اش بود گفت: «گاهی اونا برای همیشه گم و گور می‌شوند. جاهای صعب‌العبوری رو برای مردن انتخاب می‌کنند.»

«خلاصه، پسره رو به خاطر خطا رفتن تیرش حسابی ادب کردم، وقتی جلوم ایستاد یک سیلی خواباندم توی صورت‌ش. درست این جاش.» این را که گفت با دست به یک طرف صورت خودش اشاره کرد و نیش‌اش باز شد. «زدم توی گوش لعنتی اون بچه‌ی لعنتی. هنوز خیلی بزرگ نشده. به این سیلی احتیاج داشت. ولی مسئله این جاست که هوا آن‌قدر تاریک شده بود که نمی‌شد بریم دنبال گوزن. به خصوص با وضعی که پسره داشت. دائم عقب می‌موند تا استفراغ کنه و بقیه‌ی گندکاری‌هاش.»

مرد روزنامه به دست، گفت: «لابد تا اون وقت طعمه‌ی شغال‌ها شده بود. طعمه‌ی اونا و لاشخورها و کلاغ‌ها.»

مرد روزنامه به دست، روزنامه را که لوله شده بود باز کرد و گوشه‌هاش را صاف کرد و آن را گذاشت کنار. باز پاهاش را جا به جا کرد و به بقیه‌ی ما نگاه کرد و سرش را تکان داد.

مرد مسن‌تر توی صندلی‌اش جا به جا شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. سیگاری روشن کرد.

نگهبان گفت: «من هم همین رو حدس می‌زنم. غم‌انگیزه. حروم‌زاده‌ی

گُنده‌ای بود. بنابراین، در جواب سؤال‌ت باید بگم که هم گوزن شکار کردیم و هم شکار نکردیم ولی به هر حال گوشت گوزن خوردیم. چون بعداً معلوم شد که پیرمرده در همین فاصله یک بچه گوزن رو شکار کرده و بـه کـمپ برگشته و اون‌رو آویزون کرده. خیلی تمیز شکم‌ش رو خالی کرده بود. جگر و دل و قلوه‌هاش رو توی کاغذ شمعی پیچانده بود و گذاشـته بـود تـوی یخدان. چه بچه گوزنی. یک حروم‌زاده‌ی کوچولو. پیرمرد اما حسابی سر کیف بود.»

نگهبان طوری نگاه‌اش را به اطراف چرخاند که انگـار دارد چـیزی را بـه خاطر می‌آورد. بعد چوب خلال‌اش را بـرداشت و شـروع بـه پـاک کـردن دندان‌هاش.

مرد مسن‌تر سیگارش را از دهان‌اش بیرون آورد و رو کـرد بـه نگـهبان. نفس‌اش را بیرون داد و گفت: «تو الان باید اون جـا بـاشی و دنـبال گـوزن بگردی نه این که برای کوتاه کردن موهات بشینی توی سلمانی.»

نگهبان گفت: «تو نباید این طور حرف بزنی پیرمرد آب‌زیپو. گمونم تو رو جایی دیده‌م.»

مرد مسن گفت: «من هم تو رو جایی دیده‌م.»

آرایش‌گر گفت: «خوب بچه‌ها بس کنید دیگه. این‌جا آرایش‌گاه منه.»

مرد مسن گفت: «مثل این که باید گوش مالی‌ت بدم.»

نگهبان گفت: «می‌تونی امتحان کنی.»

آرایش‌گر گفت: «بس کن چارلز.» آرایش‌گر شانه و قیچی را گذاشت روی پیشخان و دست‌هاش را گذاشت روی شانه‌هام. انگار فکر کرده بود خـیال

دارم مثل فنر از روی صندلی بپرم وسط دعواشان. گفت: «آلبرت[1]، سال‌هاست که موهای چارلز و پسرش رو اصلاح می‌کنم. خواهش می‌کنم دیگه ادامه نده.»

آرایش‌گر یکی بعد از دیگری به مردها نگاه کرد و همین طور دست‌هاش را روی شانه‌هام نگه داشته بود.

مردی که روزنامه دست‌اش بود گفت: «برید بیرون دعوا کنید،» هیجان‌زده بود و امیدوار بود دعوایی ببیند.

آرایش‌گر گفت: «خب دیگه کافیه. چارلز دیگه نمی‌خوام چیزی در این‌باره بشنوم. آلبرت، نفر بعدی تو هستی.»

آرایش‌گر رو کرد به مردی که روزنامه دست‌اش بود. گفت: «جناب نمی‌دونم شما کی هستید اما خوش‌حال می‌شوم اگه دخالت نکنید.»

نگهبان بلند شد و گفت: «فکر می‌کنم بهتره وقت دیگه‌ای برای اصلاح موهام بیام. فعلاً جماعت حاضر چنگی به دل نمی‌زنه.»

نگهبان از در بیرون رفت و آن را محکم پشت سرش بست. مرد مسن که نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید، از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد چیزی را پشت دست‌اش وارسی کرد و بلند شد. کلاه‌اش را گذاشت روی سرش.

«متأسف‌ام بیل، می‌تونم چند روز دیگه برای اصلاح بیام.»

آرایش‌گر گفت: «باشه، اشکالی نداره آلبرت.»

وقتی مرد مسن بیرون رفت، آرایش‌گر رفت کنار پنجره تا رفتن او را نگاه کند. آرایش‌گر گفت: «آلبرت نفس‌تنگی داره. یک پاش لب گوره. قبلاً با هم

1. *Albert*

می‌رفتیم ماهی‌گیری. زیر و بم قزل‌آلا رو اون یادم داد. زن‌ها. وقتی جوان بود زن‌ها از سر و کول‌ش بالا می‌رفتند. ولی حالا عصبی شده. البته با کمال صداقت باید بگم همیشه چیزی تحریک‌ش می‌کنه که عصبی می‌شه.»

مردی که روزنامه توی دست‌اش بود هنوز نتوانسته بود بنشیند. مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و همه چیز را وارسی می‌کرد. رخت‌آویز، عکس بیل که با دوستان‌اش انداخته بود و تقویم دیواری تبلیغاتی یک شرکت فلزآلات که برای هر ماه از سال عکس منظره‌ای را توش چاپ کرده بود. برگ‌های تقویم را تندتند ورق زد. حتی دورتر رفت و پروانه‌ی کسب بیل را که توی قابی به دیوار کوبیده شده بود، با دقت برانداز کرد. بعد برگشت و گفت: «من هم می‌رم،» و همان‌طور که گفت از توی آرایشگاه بیرون زد. آرایش‌گر رو کرد به من و گفت: «خوب تو چی می‌گی؟ موهات رو کوتاه کنم یا تو هم می‌خوای بری؟» انگار همه‌ی این چیزها تقصیر من بود.

آرایش‌گر مرا روی صندلی چرخاند و رو به آینه کرد. دست‌هاش را گذاشت دو طرف کله‌ام. برای آخرین بار سرم را تنظیم کرد و بعد سرش را کنار سرم پایین آورد. هر دو توی آینه نگاه می‌کردیم. کله‌ام هنوز توی دست‌هاش بود.

من به خودم نگاه می‌کردم و او هم داشت مرا نگاه می‌کرد. حتی اگر اشکالی در موهام دیده بود نظری نداد. انگشتان‌اش را توی موهام فرو کرد. خیلی آرام این کار را کرد، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. دست‌هاش را توی موهام فرو کرد. انگشتان‌اش را در موهام فرو برد و آن‌ها را با لطافتی

عاشقانه در موهام حرکت داد. این ماجرا در کرسنت سیتی[1] کالیفرنیا، نزدیک به مرز ایالت اورگون رخ داد. طولی نکشید که از آن شهر رفتم. اما امروز دارم به آن آرایش‌گاه در کرسنت سیتی فکر می‌کنم. به آن روزها که سعی داشتم با زنام زندگی تازه‌ای را در آن جا شروع کنم. به این که چه‌طور آن روز صبح در صندلی آرایش‌گاه تصمیم گرفتم از آن شهر بروم. به آرامشی فکر می‌کنم که آن روز با لغزیدن انگشتان آرایش‌گر در موهام و بستن چشم‌هام احساس کردم. آن انگشتان پر مهر. به موهایی فکر می‌کنم که باز شروع می‌کنند به رشد کردن.

1. *Crescent City*

از مجموعه‌ی:

**کلیسای جامع**

پرها

تب

در باره مجموعه‌ی

# کلیسای جامع[1]

**ایروینگ هاو**

کارور در درجه‌ی اول نویسنده‌ای قوی است با تأثیرگذاری محدود. از آن نوع نویسنده‌هایی که مواد خام‌شان را آن‌قدر شکل می‌دهند ـ می‌پیچانند تا به سبک خاصی درآورند. در مجموعه‌ی جدیداش، **کلیسای جامع**، داستان‌هایی وجود دارد که نشان می‌دهد او به سمت آزادسازی سبک‌اش از فشرده‌گویی پیش می‌رود و با دست و دل‌بازی حس را در قصه‌اش به کار می‌برد. با این همه در بیش‌تر داستان‌های این مجموعه، هنوز هم شیوه‌ی همیشگی‌اش وجود دارد. فشردن بیش از حد دست‌مایه‌ی داستان با بیش‌ترین نیرو. منظورم این نیست که او قضاوتی اخلاقی و یا سیاسی را به داستان تحمیل می‌کند. برعکس، او خودش را از ماجرا به کلی کنار می‌کشد. به همین خاطر است که ضرب‌آهنگ تند و فشرده‌اش کاملاً بنیادین و سرنوشت‌ساز به نظر می‌رسد.

---

1. *Irving Howe, Newyork Tims, September 11, 1983.*

در داستان درخشانی به‌نام **آن‌ها شوهر تو نیستند** که در این مجموعه گنجانده شده، مردی که با از دست دادن شغل‌اش پریشان شده به رستورانی می‌رود که زن‌اش در آن‌جا به عنوان پیشخدمت کار می‌کند. او، که بدون هیچ دلیلی می‌خواهد خودآزاری کند، با رفتارهای زشت چند مشتری که به زن‌اش متلک می‌زنند، همصدا می‌شود. داستان به شدت اعصاب خُردکن و اضطراب‌آور است. در داستانی شاید غنی‌تر به نام **وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم** دو زوج قدری بی‌هدف درباره‌ی تصوراتی که از عشق دارند حرف می‌زنند تا این‌که حرف‌هاشان آن‌ها را به فضایی از افکار تأمل‌برانگیز می‌برد به طوری‌که آن‌ها دیگر قادر نیستند از روی صندلی بلند شوند. تنها باید ساکت بنشینند و دچار دلهره شوند.

**کلیسای جامع**، دربردارنده‌ی تعدادی از داستان‌های مشابه است. داستان‌هایی که در نوع خودشان بسیار ماهرانه و با قدرت نوشته شده‌اند. داستان‌ها از موقعیتی پیش پا افتاده شروع می‌شوند و تا نقطه‌ای رعب‌آور اوج می‌گیرند. در **خانه‌ی چف** زوجی می‌کوشند تا ازدواج به خطر افتاده‌شان را با گذراندن تعطیلات در خانه‌ی دوستی ـ خانه‌ی چف ـ التیام بخشند. همه چیز به خوبی می‌گذرد تا این‌که دوست‌شان برمی‌گردد: آن‌ها باید خانه را ترک کنند چون چف خانه را می‌خواهد. زن و شوهر اما این را نشانه‌ی شومی می‌دانند. پیوندهای سست آن‌ها بار دیگر در آستانه‌ی جدایی قرار می‌گیرد. چرا چنین اتفاقی می‌افتد؟ کارور توضیحی نمی‌دهد. اما این موضوع زمانی آشکارا اهمیت می‌یابد که داستان به طرف سطحی از عدم ترحم پیش می‌رود. چنین به نظر می‌رسد که داستان این پیام را نجوا می‌کند:

همه‌ی ما تاب و تحمل محدودی داریم و گاهی کوچک‌ترین واقعه می‌تواند ما را خُرد کند.

این داستان‌ها نه با روایت واقع‌گرایانه قرابتی دارند و نه مثل روایت‌های داستان‌های نمادین دوپهلو و مهم‌اند. آن‌ها ما را در سردرگمی می‌افکنند. گوشه‌ی پرت و دورافتاده‌ای از زندگی عادی و معمولی رها می‌سازند. و زندگی معمولی تهدیدکننده است. زندگی معمولی دشمن آدم‌های معمولی است.

پس زمینه‌ی داستان‌های کارور ریشه در سنت‌های قوی ادبی امریکایی دارد. کارهای او یادآور داستان‌های استادان فشرده‌گویی مثل همینگوی و شاید استفن کرین می‌باشند. به لحاظ موضوع و محتوا، داستان‌ها ترسیم کننده‌ی تنهایی و خویشتن‌داری آمریکایی‌اند. روحیه‌ای بومی که در فضای این قاره محبوس شده است. شخصیت‌های کارور مثل شخصیت‌های بسیاری از نویسندگان اخیر، واژه‌های زیادی برای بازگویی احساسات‌شان ندارند و به همین خاطر ناچارند برای بیان آن‌چه که در درون دارند از رفتارها و اشارات مبهم و ظاهری آشفته استفاده کنند.

زندگی‌ای که کارور تصویر می‌کند نحیف و لاغر است. در این زندگی اثری از مذهب یا سیاست و یا فرهنگ وجود ندارد. تشخص و قومیت نیست. اثری از تأیید اعتقادات نیرومند عمومی و یا عصیان‌های آگاهانه دیده نمی‌شود. داستان‌های او نشان دهنده‌ی زندگی گروه آدم‌هایی است که در حصارهایی از جامعه‌ی ما محصور شده‌اند. آن‌ها بد و یا احمق نیستند، بلکه فقط فاقد ظرفیت و استعدادیی هستند که بتوانند سرشت و ماهیت

محرومیت‌شان را درک کنند. درکی که ممکن است سبب آسودگی و رهایی آن‌ها شود. شخصیت‌های داستان‌های او وقتی در زندگی با شکست مواجه می‌شوند، به دلیل فقدان تصویری از ناشناخته‌های زندگی، در برابر غرابت مشکلات‌شان سر تسلیم فرود آورند.

برخی از داستان‌های کارور مثل **آن‌ها شوهر تو نیستند، از کجا تلفن می‌کنم** و **صحبت جدی** می‌توانند جزء شاهکارهای داستان‌نویسی آمریکا محسوب شوند و بعضی دیگر از آن‌ها بسیار قوی هستند. به هرحال فربه نبودن داستان‌ها از حس و حال، چنان که او تصویر می‌کند، گویی در روایت او هم تراوش می‌کند. هنر او نوعی هنر محروم‌سازی است که در آن سایه روشن‌ها، شگفتی‌ها، لذت‌ها و احتمالات زندگی در اثر سبک سخت‌گیرانه‌ی او حذف شده‌اند.

فکر می‌کنم از طریق مقایسه با یکی از داستان‌های بسیار خوب کاترین آن پورتر[1] به نام **تعطیلی** بتوان موضوع را بیش‌تر روشن کرد. در جایی از داستان می‌خوانیم:

> آن‌ها به خاطر مشکلات پنهانی‌شان با هم گریستند... و بدین گونه در اندوهی مشترک تسکین یافتند.

این دقیقاً همان چیزی است که شخصیت‌های کارور فاقد آن‌اند: تسکین یافتن با درد مشترک یا اصولاً تسکین یافتن با هر چیز مشترک دیگر.

کارور در جوانی نوعی زندگی بی‌شکل از سر گذرانده، از آن‌گونه که در داستان‌هاش ترسیم می‌کند: پیوسته از کاری به کاری تغییر شغل دادن و از

1. *Katherine Ann Porter*

شهری به شهری جابه جا شدن.

به تدریج و این طور که می‌توان برداشت کرد، کارور به قیمت هزینه‌هایی برای خود و خانواده‌اش سرانجام اصول سبک نگارشی‌اش را شکل می‌دهد: طرح محکم، لحن بی‌طرفانه، صحنه‌های ساده و خالی و تأثیرات تکان دهنده و درخشان.

اما از مخاطرات چنین ذکاوتی این است که او گاه تسلیم ذوق‌زدگی‌اش می‌شود و چنان کارش را تصنعی می‌کند که سبک‌اش تا حد سبکی کاملاً شخصی تنزل پیدا می‌کند. بدین‌گونه کارور با آموختن و مسلط شدن بر ابزاری که از او نویسنده‌ای مطرح می‌سازد، در دومین مجموعه‌اش شروع می‌کند به لغزیدن در خود تقلیدی. آن‌چه که **کلیسای جامع** را ـ جدای از شایستگی ذاتی داستان‌ها ـ جالب توجه می‌کند، این نکته است که نشان می‌دهد کارور نسبت به وسوسه‌ها و مخاطرات سبک‌اش آگاه شده است.

یکی از دوستان ادیب‌ام که برای قضاوت‌اش احترام قائل‌ام، کارهای کارور را به دلیل آن که آن‌ها را «سرد» می‌بیند، دوست ندارد. اگر منظورش از سرد بودن این است که کارور با استفاده از ابزار فاصله‌گذاری، ما را از راه‌یابی به عمق زندگی‌ای که تصویر می‌کند، دور می‌سازد، فکر می‌کنم دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. نویسندگان بزرگ دیگری هم بوده‌اند که از چنین ابزاری استفاده کرده‌اند. اما اگر منظور دوست من این است که در داستان‌های او گاهی ـ و نه همیشه ـ لحن تحقیرآمیزی نسبت به شخصیت‌هایی که آفریده وجود دارد، در این صورت ادعای او صحیح است. من شک دارم که چنین چیزی رخ داده باشد. زیراکارور در برابر تسلیم شدن شخصیت‌هایش بی‌تاب

و حتی اندوهگین می‌شود. گویی دل‌اش می‌خواهد تا آدم‌های داستان‌اش نه تنها در برابر فشارها و تنگناهای زندگی‌شان بلکه حتی در برابر فشارهای ناشی از سبکی که او به عنوان نویسنده بر آن‌ها تحمیل کرده، برآشوبند. اما آن‌ها نمی‌توانند.

فکر می‌کنم کارور دست‌کم قسمتی از حقیقت را درباره‌ی بخشی از تجربه آمریکایی زیستن را به ما نشان می‌دهد. چیزی که برخی نویسندگان ما در درک آن مشکل دارند.

منتقدان نومحافظه‌کار که مصمم‌اند همیشه به صورت مردم لبخند بزنند، ممکن است او را به خلق فضاهای تیره و تار یا کفرهایی شبیه آن متهم کنند، اما کارور در بهترین حالت‌اش کاری کرده که بسیاری از نویسندگان آمریکایی قبل از خودش انجام داده‌اند: نمایش تباهی و ویرانی نهفته در پس زندگی مرفه آمریکایی.

در **کلیسای جامع** داستان‌هایی هست که گرچه از استحکام قصه‌های قبلی کارورِ باتجربه فاصله دارند و خطر ورود به حوزه‌های ناامن‌تری را پذیرا شده‌اند، اما ارایه‌ی تجربه‌ها خالص‌ترند. داستانِ عنوان مجموعه، قطعه‌ی عاشقانه‌ای است درباره‌ی مرد نابینایی که از آشنایی می‌خواهد تا با حرکت دست‌هاش، او را در کشیدن طرح کلیسای جامعی که تا حالا ندیده است، راهنمایی کند. در پایان وقتی هر دو دست با هم حرکت می‌کنند، یکی از دست‌ها با کمک چشم و دیگری بدون آن، این‌طور به نظر می‌رسد که اشاره دارند به نوعی پیوند و برادری.

جالب‌ترین مثال برای تحول سبک کارور را می‌توان در مقایسه‌ی میان دو

ویرایش از یک داستان مشخص نشان داد. داستانی به‌نام **حمام** که ابتدا در مجموعه‌ای منتشر شد و بعد به اسم **یک چیز کوچک و خوب** در مجموعه‌ی **کلیسای جامع** درآمد. داستان درباره‌ی زوج خوشبختی است که روز جشن تولد پسرشان نزدیک است. پدر و مادر کیک تولد را به شیرینی‌پزِ نسبتاً کج‌خلقی سفارش می‌دهند، اما قبل از این‌که جشن تولد فرا برسد پسرک در اثر تصادفی صدمه می‌بیند و والدین او با درماندگی مرگ او را نظاره می‌کنند. در این کشاکش، شیرینی‌پز، گویی فرشته‌ی عذاب و عقوبت، دائم به والدین تلفن می‌زند تا برای گرفتن کیک سراغ‌اش بروند. در ویرایش اول، داستان ناگهان همین جا و در حالی‌که شیرینی‌پز باز دارد تلفن می‌کند، تمام می‌شود.

در ویرایش دوم که حجم داستان تقریباً سه برابر حجم ویرایش اول است، داستان از پایان ویرایش اول فراتر می‌رود. در این ویرایش، والدین سراغ شیرینی‌پز می‌روند و او را به خاطر تلفن‌هاش سرزنش می‌کنند و به او می‌گویند که پسرشان مرده است. شیرینی‌پز می‌گوید:

> بذارید بگم که چه‌قدر متأسف‌ام. فقط خدا می‌دونه که چه‌قدر ناراحت‌ام. گوش کنید، من فقط یه شیرینی‌پزم. ادعا نمی‌کنم که چیز دیگری هم باشم. شاید یه روز، شاید سال‌ها قبل برای خودم آدم دیگری بودم... اگه می‌تونید من رو ببخشید. من آدم بدذاتی نیستم. یعنی فکر نمی‌کنم باشم. آدم بدذاتی اون طور که شما پای تلفن گفتید، نیستم... نمی‌دونم چه کار دیگه‌ای از دست‌ام ساخته است.

شیرینی‌پز چند تا از شیرینی‌های داغ‌اش را به زن و شوهر تعارف می‌کند و می‌گوید:

در چنین مواقعی خوردن، کار کوچک و خوبی است.

و داستان با این عبارات تمام می‌شود:

نان سیاه را بلعیدند. زیر پرتوهای نور مهتابی‌ها، آن‌جا مثل روز روشن بود. تا سپیده‌ی صبح، تا وقتی که نور روی حصار پنجره‌ها پاشیده شد آن‌ها حرف زدند و فکر رفتن نیفتادند.

حالا من کاملاً اطمینان دارم بیش‌تر کسانی که «نویسندگی خلاق» درس می‌دهند به دانشجوهاشان خواهند گفت ویرایش اول بهتر است. ویرایش اول فشرده‌تر و پر رمز و رازتر است. به علاوه در ویرایش اول منتقدان این امکان را دارند تا در اطراف قصه نمادسازی کنند. معلمان اما اشتباه می‌کنند. ویرایش دوم اگر چه از فشردگی و درخشش کم‌تری برخوردار است اما با عمق بیش‌تری به موقعیت‌های انسانی پرداخته است و شیرینی‌پز را از شکل انتزاعی «نیروی شر» به یک موجود انسانی خطاکار تبدیل کرده است. می‌توانم بگویم ویرایش اول ذره‌ای شبیه است به کارهای درجه دو همینگوی و ویرایش دوم ذره‌ای، به خصوص در لحنِ گفتارِ شیرینی‌پز، شبیه است به بهترین کارهای شروود اندرسن.

**کلیسای جامع** نشان از نویسنده‌ای با استعداد خداداد دارد که می‌کوشد تا به عرصه‌های متنوع‌تر و پر رمز و رازتر دست یازد. آن‌چه کارور تا کنون نوشته آدمی را مشتاق می‌کند تا کارهای آینده‌ی او را بخواند.

# پرها

باد[1]، دوستِ کاری‌ام، من و فران[2] را برای شام دعوت کرد. نه من زن‌اش را می‌شناختم و نه او فران را. از این نظر یر به یر بودیم. با این حال من و باد با هم رفیق بودیم. و من می‌دانستم که نوزادی توی خانه دارند. وقتی باد ما را برای شام دعوت کرد بچه لابد هشت ماه‌اش بود. کی هشت ماه گذشت؟ لعنتی، زمان چه قدر زود می‌گذرد؟ روزی راکه باد با یک جعبه سیگار برگ آمد سرکار، به‌خاطر دارم. توی ناهارخوری سیگارهای برگ را تعارف کرد. از آن برگ‌های داروخانه‌ای بودند. داچ مسترز[3]. هر کدام از سیگارها برچسب قرمز رنگی داشت و لفافی دورش بود که روی آن نوشته شده بود: نوزاد پسر است! سیگار نمی‌کشیدم با این حال یکی برداشتم. باد گفت: «دو تا بردار،» و جعبه را تکان داد. «من هم سیگار دوست ندارم اما این پیشنهاد او بود.» داشت درباره‌ی زن‌اش حرف می‌زد. اولا[4].

زن باد را هیچ وقت ندیده بودم، اما یک بار صداش را از پشت تلفن شنیدم. عصر شنبه‌ای بود و من هیچ کاری نداشتم انجام بدهم. به همین خاطر به باد تلفن زدم ببینم او می‌خواهد چه کار کند. زن‌اش گوشی را

---

1. *Bud*
2. *Fran*
3. *Dutch Masters*
4. *Olla*

برداشت و گفت: «الو.» ناگهان همه چیز فراموش‌ام شد و نتوانستم اسم‌اش را به‌خاطر بیاورم. زن باد را می‌گویم. باد بارها اسم‌اش را به من گفته بود. اما من از این گوش شنیده بودم و از آن گوش بیرون کرده بودم. زن باز گفت: «الو!» صدای تلویزیون را که روشن بود می‌شنیدم. بعد گفت: «شما کی هستید؟» صدای بچه‌ای را شنیدم که شروع کرد به گریه کردن. گفت: «باد!» صدای باد را شنیدم که گفت: «چیه؟» هنوز اسم زن را به‌خاطر نیاورده بودم. به همین خاطر گوشی را گذاشتم. دفعه‌ی بعد که باد را سرکار دیدم اصلاً به او نگفتم که تلفن کرده‌ام اما کاری کردم که اسم زن‌اش را بگوید. گفت: «اولا،» با خودم گفتم اولا، اولا.

□

باد گفت: «مهمونی بزرگی نیست،» توی ناهارخوری بودیم و داشتیم قهوه می‌خوردیم. «فقط ما چهار تا هستیم. شما و خانمت، من و اولا. تجملاتی نیست. حدود ساعت هفت بیایید. ساعت شش به بچه غذا می‌ده و بعد هم اون رو می‌ذاره توی رختخواب‌ش. اون موقع می‌تونیم غذا بخوریم. خونه‌مون سر راسته اما بذار نقشه‌ش رو برات بکشم.» برگ کاغذی را که پر از خط و خطوط و فلش بود داد دست‌ام. خط‌ها اشاره‌ای بودند به جاده‌های اصلی و فرعی یا کوچه‌ها و این جور چیزها و فلش‌ها چهار جهت اصلی قطب‌نما را نشان می‌دادند. با یک ضربدر بزرگ هم خانه‌اش را مشخص کرده بود. گفتم: «درباره‌ش فکر می‌کنیم.» به هر حال فران خیلی ذوق زده نشد.

غروب آن روز، وقتی تلویزیون تماشا می‌کردیم، از فران پرسیدم باید چیزی برای مهمانی باد ببریم.

فران گفت: «مثل چی؟ مگه گفت چیزی با خودمون بیاریم؟ من از کجا بدونم؟ من که چیزی به مغزم نمی‌رسه.» شانه بالا انداخت و شکلکی درآورد. قبلاً درباره‌ی باد چیزهایی از من شنیده بود اما هنوز با او آشنا نشده بود و علاقه‌ای هم نداشت با او آشنا بشود. گفت: «می‌تونیم یک بطری مشروب براشون ببریم، برای من که مهم نیست. چرا براشون مشروب نمی‌گیری؟» سرش را تکان داد و موهای بلندش ریختند جلو و عقب شانه‌هاش. انگار می‌خواست بگوید چه احتیاجی داریم که با مردم معاشرت کنیم؟ ما که یک‌دیگر را داریم. گفتم: «بیا این جا،» کمی جلوتر آمد و بعد توانستم او را در آغوش بگیرم. فران لیوان بلند و بزرگ آبی توی دست‌اش بود. موهای طلایی بلندی داشت که تا کمرش آویزان بودند. بافه‌ای از آن‌ها را گرفتم و بوییدم و دست‌ام را دور موهاش پیچاندم. گذاشت بغل‌اش کنم. صورت‌ام را درست توی موهاش برده بودم و او را کمی بیش‌تر به خودم چسباندم.

گاهی که موهاش مزاحم‌اش می‌شوند و او مجبور می‌شود آن‌ها را جمع کند و بیندازد پشت سرش، از دست‌شان عصبی می‌شود و می‌گوید «امان از دست این موها، فقط مایه دردسرند.» فران توی کارگاه خامه‌گیری کار می‌کند و وقتی می‌خواهد سرکار برود باید آن‌ها را بپوشاند. مجبور است هر شب آن‌ها را بشوید و وقت تلویزیون تماشا کردن آن‌ها را شانه کند. گاهی تهدید می‌کند که آن‌ها را کوتاه خواهد کرد. اما من فکر نمی‌کنم دست به این کار بزند. می‌داند آن‌ها را خیلی دوست دارم. می‌داند دیوانه‌ی موهاش هستم. به‌اش گفته‌ام که به‌خاطر موهاش بود که عاشق‌اش شدم. به‌اش گفته‌ام اگر

آن‌ها را کوتاه کند ممکن است دست از عشق‌ام بردارم. گاهی صداش می‌زنم «سوئدی.» می‌تواند خودش را سوئدی جا بزند. آن وقت‌ها که غروب با هم بودیم و او موهاش را شانه می‌زد، با صدای بلند آرزوی چیزهایی را می‌کردیم که نداشتیم. ماشین نو، یکی از آن آرزوها بود. همین طور آرزو می‌کردیم کاش می‌شد دو هفته‌ای را در کانادا بگذرانیم. ولی تنها چیزی که آرزوی داشتن‌اش را نمی‌کردیم بچه بود. دلیل این که بچه نداشتیم این بود که بچه نمی‌خواستیم. به هم می‌گفتیم، شاید بعدها. اما همان موقع هم چشم به راه بودیم. فکر می‌کردیم همیشه باید منتظر باشیم. بعضی شب‌ها می‌رفتیم سینما فیلمی ببینیم اما بقیه‌ی شب‌ها توی خانه می‌ماندیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم. گاهی فران چیزی برای من می‌پخت و ما همه‌اش را در یک وعده می‌خوردیم.

گفتم: «شاید مشروب نخورند.»

فران گفت: «به هر حال براشون مشروب بگیر، اگه اون‌ها نخوردند، خودمون می‌خوریم‌ش.»

گفتم: «سفید یا سرخ؟»

گفت: « چیز شیرینی براشون می‌بریم.» توجهی به من نداشت. «اگه هم چیزی نبردیم برای من مهم نیست. این بازی رو تو داری درمی‌آری. خیلی پیچیده‌ش نکن وگرنه من نمی‌آم. می‌تونم پیراشکی تمشکی یا کیک فنجونی درست کنم.»

گفتم: «خودشون دسر آماده می‌کنند، مگه می‌شه مهمون برای شام دعوت کنند و دسر همراه‌ش نباشه.»

گفت: «شاید دسرشون فرنی یا ژله باشه که ما دوست نداریم،» سرش را تکان داد و گفت: «من که زنه رو هیچ نمی‌شناسم. از کجا بدونیم می‌خواد چی درست کنه؟ اگه ژله درست کرد چی؟» شانه بالا انداختم. حق با او بود. گفت: «اون سیگارهای قدیمی رو که بهت داده با خودت بیار. می‌تونید بعد از شام برید تُو اتاق پذیرایی، هم سیگار بکشید و هم مشروب و یا از اون چیزهایی که توی فیلم‌ها نشون می‌دن، بخورید.»

گفتم: «خیلی خوب، دست خالی می‌ریم.»

فران گفت: «یه بسته نون همراه خودمون می‌بریم.»

□

باد و اولا تقریباً بیست مایلی شهر زندگی می‌کردند. ما هم سه سالی می‌شد که توی آن شهر زندگی می‌کردیم اما لعنت به این شهر، من و فران حتی یک بار هم گشتی آن اطراف نزده بودیم. رانندگی توی آن جاده‌های پیچ در پیچ و کوتاه کیف داشت. بعدازظهر مطبوع و گرمی بود. به مزارع، پرچین‌ها و گاوهای شیرده که آرام‌آرام به طرف طویله‌های قدیمی می‌رفتند، نگاه می‌کردیم. به پرنده‌های پَر سیاهِ بال سرخ که روی پرچین‌ها نشسته بودند و به کبوترهایی که بالای انبارهای علوفه چرخ می‌زدند، نگاه می‌کردیم. اطراف جاده را کشت‌زارها و سبزی‌کاری‌ها، گل‌های وحشی که شکوفه زده بودند و خانه‌های کوچک پُر کرده بود. گفتم: «کاش ما هم یه خونه این جا داشتیم.» آرزوی خامی بود که به هیچ دردی نمی‌خورد. فران جوابی نداد. حسابی مشغول نگاه کردن به کروکی باد بود. رسیدیم به چهارراهی که باد روی کاغذ علامت زده بود. طبق دستور نقشه به راست پیچیدیم و درست

سه و سه دهم مایل جلو رفتیم. سمت چپِ جاده، مزرعه‌ای از ذرت، صندوق پست و جاده‌ای دراز و شنی را دیدم. ته جاده و پشت درختان، خانه‌ای بود با ایوانی جلو آن. دودکشی روی سقف خانه بود که البته، چون تابستان بود دودی از آن بیرون نمی‌زد. به هر حال به‌نظرم منظره‌ی جالبی بود و این را به فران گفتم.

گفت: «ده کوره‌ی دور افتاده‌ایه.»

پیچیدم توی جاده شنی. ذرت‌های بلندی دو طرف جاده بود. از ماشین هم بلندتر بودند. صدای قرچ و قروچ شن‌ها را زیر لاستیک ماشین می‌شنیدم. همین که نزدیک خانه رسیدیم، باغی را دیدم که چیزهای سبزی به اندازه‌ی توپ بیس‌بال از ساقه‌های بوته‌هاش آویزان بود.

گفتم: «این‌ها چی هستند؟»

گفت: «از کجا بدونم؟ شاید کدو باشند. من که چیزی سر در نمی‌آرم.»

گفتم: «هی فران، سخت نگیر.»

چیزی نگفت. لب پایین‌اش را جمع کرد و بعد رهایش کرد. به خانه که نزدیک شدیم رادیو را خاموش کرد.

تاب بچه‌ای توی حیاط جلویی بود و چندتایی اسباب‌بازی ریخته بود توی ایوان. زدم کنار و ماشین را جلو خانه پارک کردم. درست همان موقع بود که صدای جیغ وحشت‌ناکی را شنیدیم. درست است که بچه‌ای توی خانه بود اما این صدا از جیغ بچه خیلی بلندتر بود.

فران گفت: «صدای چی بود؟»

بعد چیزی به بزرگی یک لاشخور از روی یکی از درخت‌ها محکم بال زد

و جلو ماشین نشست روی زمین. خودش را تکانی داد و گردن درازش را به طرف ماشین کج کرد. سرش را بالا آورده بود و خیره شده بود به ما.

گفتم: «لعنتی،» توی ماشین نشسته بودم و دست‌هام را گذاشته بودم روی فرمان. زل زده بودم به جانور.

فران گفت: «باورت می‌شه؟ تا حالا از نزدیک ندیده بودم‌شون.»

هر دو فهمیده بودیم پرنده یک طاووس است اما چیزی به زبان نیاوردیم. فقط نگاه‌اش می‌کردیم. پرنده کله‌اش را توی هوا تکان داد و باز آن صدای گوش خراش را از خودش درآورد. توی پرهاش هوا داده بود و هیکل‌اش نسبت به وقتی که روی زمین نشسته بود، دو برابر شده بود.

باز گفتم: «لعنتی،» هنوز همان جا، روی صندلی جلو، نشسته بودیم.

پرنده کمی به طرف جلو حرکت کرد و بعد سرش را چرخاند و خودش را آماده کرد. چشم‌های روشن و درنده‌اش را درست به ما دوخته بود. دُم‌اش را بالا آورده بود: مثل بادبزن بزرگی بود که باز و بسته‌اش کنی. همه‌ی رنگ‌ها از رنگین کمان دُم‌اش می‌درخشید.

فران زیرلب گفت: «خدای من،» دست‌اش را گذاشت روی زانوم. گفتم: «لعنتی،» هیچ چیز دیگری نداشتم که بگویم.

پرنده بار دیگر با صدای عجیب‌اش ضجه کشید: «می ـ آو، می ـ آو!» صداش این‌طوری بود. اگر این صدا را اولین بار آخر شب شنیده بودم، فکر می‌کردم یا کسی دارد می‌میرد یا صدای حیوان وحشی خطرناکی است.

□

در جلویی باز شد و باد آمد توی ایوان. داشت دکمه‌های پیراهن‌اش را

می‌بست. موهاش خیس بود. انگار تازه دوش گرفته بود.

رو کرد به طاووس و گفت: «ساکت شو، جوی[1]!» کف دست‌ها را برای طاووس به هم زد و پرنده کمی عقب رفت. «بسه دیگه، کافیه. خُب دیگه ساکت شو! با توام، شیطونِ پیرا!» باد از پله‌ها پایین آمد. همین طور که به طرف ماشین می‌آمد پیراهن‌اش را توی شلوارش فرو می‌کرد. همان لباسی تن‌اش بود که معمولاً سرکار می‌پوشید. پیراهن و شلوار جین. من، شلوار، پیراهن آستین کوتاه ورزشی و کفش‌های بدون بندم را پوشیده بودم. وقتی لباس‌هایی را که باد تن‌اش بود دیدم، دوست نداشتم این لباس را پوشیده باشم.

باد همین طور که به طرف ماشین می‌آمد گفت: «خوش‌حال‌م که خونه رو پیدا کردید، بفرمایید تُو.»

گفتم: «سلام، باد.»

من و فران از ماشین پیاده شدیم. طاووس تقریباً کنار ایستاده بود و با بدجنسی سرش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد. مراقب بودیم طوری بایستیم که از او فاصله داشته باشیم.

باد به من گفت: «خونه رو راحت پیدا کردید؟» به فران نگاه نمی‌کرد. منتظر بود تا به هم معرفی‌شان کنم.

گفتم: «راهنمایی‌ت خوب بود، باد، ایشون همسرمه، فران. فران، باد. چیزهایی درباره‌ت می‌دونه، باد.»

باد خندید و با هم دست دادند. فران از باد بلندتر بود به‌همین‌خاطر باد

1. *Joey*

مجبور بود به بالا نگاه کند.

فران گفت: «شوهرم دربارهت صحبت کرده،» دستاش را عقب کشید. «می‌گه باد این جوره، باد اون جوره. شما تقریباً تنها کسی هستید که او درباره‌ش حرف می‌زنه. احساس می‌کنم شما رو می‌شناسم.» با یک چشم طاووس را زیر نظر داشت. طاووس رفته بود کنار ایوان.

باد گفت: «آخه اون دوست منه، باید هم درباره‌ی من حرف بزنه.» این را که گفت پوزخند زد و با مشت آرام زد روی بازوم.

فران هنوز تکه‌ی نان را توی دستاش گرفته بود. نمی‌دانست با آن چه کار کند. آن را تحویل باد داد. گفت: «براتون چیزی آورده‌یم.»

باد نان را گرفت و زیر و بالاش کرد. طوری به آن نگاه می‌کرد که انگار برای اولین بار بود تکه‌ای نان می‌دید. «واقعاً که لطف کردید.» نان را تا جلو صورت‌اش بالا آورد و آن را بویید.

به باد گفتم: «فران اون رو پخته،»

باد سرش را تکان داد و بعد گفت: «بفرمایید تُو تا با همسر و مادر آشنا بشید.»

داشت درباره‌ی اولا حرف می‌زد. توی آن جمع تنها مادر اولا بود. باد به من گفته بود که مادرش مرده و پدرش هم وقتی او بچه بوده از دنیا رفته.

طاووس به سرعت دوید سمت ما و همین که باد در را باز کرد، پرید روی ایوان. سعی داشت داخل خانه شود.

خودش را با فشار به پای فران مالاند. فران گفت: «اوه،» باد گفت: «جوی، بتمرگ سرجات،» و با دست زد توی سر پرنده. طاووس عقب رفت و

خودش را تکاند. با تکان خوردن‌اش شاه پرهای دُم‌اش تق‌تق صدا دادند. باد ادایی که انگار بخواهد او را با لگد بزند از خودش درآورد و طـاووس بـاز عقب‌تر رفت. بعد باد در را برای ما باز نگه داشت. گفت: «زنم این پرنده‌ی لعنتی رو توی خونه راه می‌ده. تا همین چند وقت پیش می‌خواست با ما سر اون میز لعنتی غذا بخوره و توی اون تخت‌خواب لعنتی هم بخوابه.»

فران ایستاد درست توی درگاه در و به مزرعه‌ی ذرت پشت سرش نگاه کرد. گفت: «جای با صفایی دارید،» باد هنوز در را باز نگه داشته بود. «مگه نه جک[1]؟»

گفتم: «بله، حق با توئه،» از شنیدن این حرف‌اش تعجب کردم.

باد گفت: «اون طورها هم نیست که باید باشه،» هنوز در را گـرفته بـود. حرکت تهدیدآمیزی برای طـاووس انـجام داد و بـعد گـفت: «بـاهاش سـر می‌کنیم، از کسالت درمون می‌آره. بچه‌ها، بیایید تُو.»

گفتم: «راستی باد، اون‌ها چیه کاشتی؟»

باد گفت: «گوجه‌ند،»

فران گفت: «پس طرف ما کشاورز هم هست،» و سرش را تکان داد.

باد خندید. رفتیم داخل. توی اتاق نشمین زن چاق کوتاه قدی با موهای جمع شده و گره زده منتظرمان بود. دست‌هاش را توی پیش‌بندش پیچانده بود و گونه‌هاش سرخ شده بود. لحظه‌ی اول فکر کردم نفس‌اش بند آمده یا از چیزی عصبانی است. نگاهی به من انداخت و بعد چشم‌هاش رفتند سراغ فران. نگاه‌اش سرد نبود، تنها نگاه می‌کرد. زل زد به فران و باز سرخ شد.

1- *Jack*

باد گفت: «اولا، این فران و این هم دوستم جک. از سیر تا پیاز جک رو که می‌دونی. بچه‌ها، این هم اولاست.» نان را داد به اولا.

گفت: «این چیه؟ اوه، نان خانگی. عالیه، متشکرم. هر جا که دوست دارید بنشینید. خونه‌ی خودتونه. باد، چرا ازشون نمی‌پرسی نوشیدنی چی می‌خورند. چیزی گذاشته‌م سر اجاق.» اولا این را گفت و با نان رفت توی آشپزخانه.

باد گفت: «بفرمایید بنشینید،» من و فران ولو شدیم روی کاناپه. سیگارهام را که درآوردم باد گفت: «این هم زیر سیگاری.» داشت چیز سنگینی را از روی تلویزیون برمی‌داشت. «خاکسترش رو بریز توی این،» آن را گذاشت روی میز قهوه‌خوری مقابل‌ام. از آن زیر سیگاری‌های شیشه‌ای بود که به شکل قو ساخته شده بود. سیگاری روشن کردم و چوب کبریت را توی دهانه‌ای که پشت قو بود انداختم. حلقه‌ی کوچک دودی را که از قو بیرون می‌زد تماشا کردم.

تلویزیون رنگی روشن بود و ما دقیقه‌ای به آن نگاه کردیم. روی صفحه‌ی تلویزیون چند ماشین معمولی مسابقه توی مسیر داغان شده بودند. گزارشگر داشت با صدای تأثرانگیزی گزارش می‌کرد. به‌نظر می‌رسید از اعلام خبر مهیجی خودداری می‌کند. گزارشگر گفت: «هنوز منتظریم تا رسماً به ما اعلام کنند.»

باد گفت: «می‌خواهید تماشا کنید؟» هنوز ایستاده بود.

من گفتم برای من مهم نیست. و واقعاً مهم نبود. فران شانه بالا انداخت. انگار می‌خواست بگوید: چه فرقی می‌کند؟ روزمان که به هر حال خراب

شد.

باد گفت: «فقط بیست دور مونده، دیگه داره تموم می‌شه. کمی پیش چند تا ماشین کوبیدند به هم. شش تاشون داغون شدند. بعضی از راننده‌ها هم زخمی شدند. هنوز نگفته‌ند چه‌قدر وضع‌شون وخیمه.»

گفتم: «بذار روشن بمونه، می‌خواهیم تماشا کنیم.»

فران گفت: «آره شاید یکی از اون ماشین‌های لعنتی جلو چشم ما منفجر شد، یا شاید هم یکی از اون‌ها بره توی جایگاه تماشاچی‌ها و دخل یکی از این‌ها رو که هات داگِ آشغال می‌فروشند دربیاره.» تار مویی را لای انگشتان‌اش گرفته بود و زل زده بود به تلویزیون.

باد به فران نگاه کرد که ببیند شوخی می‌کند یا نه. گفت: «ولی اون حادثه، تصادف چند تا ماشین با هم دیگه رو می‌گم، واقعاً عجیب بود. ماشین‌ها که به هم می‌خورند، تکه‌های ماشین‌ها، مردم که ریخته بودند اون جا. خوب، چی براتون بیارم؟ آبجو داریم و یک بطری هم مشروب اولد کرا[1].»

به باد گفتم: «خودت چی می‌خوری؟»

باد گفت: «آبجو، هم ممتازه و هم سرده.»

گفتم: «من هم آبجو می‌خورم.»

فران گفت: «برای من از اون اولد کرا با کمی آب بیارید، توی لیوان بلند لطفاً. با کمی یخ. متشکرم، باد.»

باد گفت: «البته.» نگاه دیگری به تلویزیون انداخت و رفت توی آشپزخانه.

1- *Old Crow*

□

فران با آرنج سقلمه‌ای به من زد و با سر به سمت تلویزیون اشاره کرد. درِ گوشی گفت: «روی تلویزیون رو نگاه کن، چیزی رو که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟» نگاه کردم به جایی که او نگاه می‌کرد. گلدان باریک قرمزی بود که کسی چند شاخه گل آفتاب‌گردان توی آن چپانده بود. بغل گلدان و روی پارچه‌ای ابریشمی، یک قالب گچی قدیمی دندان گذاشته شده بود که متعلق به کج و کوله‌ترین دندان‌های توی عالم بود. آن قالب وحشتناک نه لب داشت و نه آرواره، تنها قالب گچی قدیمی دندان‌هایی بود که به‌نظر می‌رسید روی چیزی شبیه لثه‌های زرد زمختی قرار داشت.

همان موقع بود که اولا با ظرفی آجیل و یک بطری مشروب شیرین برگشت. حالا دیگر پیش‌بندش را باز کرده بود. ظرف آجیل را گذاشت روی میز قهوه‌خوری، کنار قو. گفت: «از خودتون پذیرایی کنید، باد داره مشروب‌هاتون رو آماده می‌کنه.» اولا به محض این که این را گفت صورت‌اش باز سرخ شد. روی یک صندلی جنبان حصیری قدیمی نشست و شروع کرد به تکان خوردن. از نوشابه‌ی بدون الکل‌اش خورد و به تلویزیون نگاه کرد. باد با سینی چوبی کوچکی که توی آن ویسکی و آب برای فران و یک بطری آبجو برای من گذاشته بود، برگشت. برای خودش هم یک بطری آبجو آورده بود.

از من پرسید: «لیوان می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم. زد روی زانوم و رو کرد به فران.

فران لیوان‌اش را از باد گرفت و گفت: «متشکرم.» نگاه‌اش باز رفت سراغ

دندان‌ها. باد به جایی که او نگاه می‌کرد خیره شد. ماشین‌های مسابقه توی جاده زوزه می‌کشیدند. آبجو را برداشتم و سرگرم تماشای تلویزیون شدم. قضیه‌ی دندان‌ها به من ربطی نداشت. باد به فران گفت: «اون نشون می‌ده که دندون‌های اولا قبل از این که سیم‌کشی بشوند چه‌طوری بودند. به‌شون عادت کردم اما گمونم اون جا بودن‌شون مسخره‌س. به جان خودم نمی‌دونم اولا برای چی نگه‌شون داشته؟» به اولا نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد و چشمک زد. نشست روی صندلی راحتی و پاها را روی هم گذاشت. از آبجوش سرکشید و به اولا خیره شد.

اولا بار دیگر سرخ شد. بطری مشروب بدون الکل‌اش توی دست‌اش بود. جرعه‌ای از آن نوشید و بعد گفت، «اون‌ها باعث می‌شن همیشه به یاد محبت‌های باد باشم.»

فران گفت: «چه طور شد؟» داشت توی ظرف آجیل دنبال بادام می‌گشت. کارش را متوقف کرد و به اولا نگاه کرد. «معذرت می‌خواهم متوجه نشدم.» فران به زن نگاه کرد و منتظر ماند تا زن حرفی بزند.

صورت اولا باز سرخ شد. گفت: «بابت خیلی چیزها باید ممنون باشم، این تنها یکی از اون‌هاست که باید به خاطرش ممنون باشم. نگه‌ش داشته‌م تا همیشه یادم باشه چه‌قدر به باد مدیون‌م.» از نوشابه‌ی بدون الکل‌اش نوشید. بعد بطری را پایین آورد و گفت: «دندون‌های مرتبی داری، فران. این رو همون لحظه‌ی اول فهمیدم. اما دندون‌های من از وقتی که بچه بودم کج و کوله رشد کردند.» با ناخن‌اش زد روی دندان‌های جلویی‌اش. گفت: «پدر و مادرم پول نداشتند اون‌ها رو درست کنند. دندون‌هام هر کدوم‌شون یک

جهت رشد کرد. شوهر اول‌م اهمیت نمی‌داد که قیافه‌م چه طوری باشه. نه، اصلاً براش مهم نبود! برای اون هیچ چیز مهم نبود مگر این‌که مشروب‌ش رو از کجا جور کنه. توی این دنیا فقط یه رفیق داشت و اون هم بطری عرق‌ش بود.» سرش را تکان داد. «بعد باد سررسید و من رو از اون فلاکت نجات داد. بعد از این‌که با هم آشنا شدیم اولین چیزی که باد گفت این بود: "باید دندون‌هات رو درست کنیم." اون قالب، دقیقاً بعد از ملاقات من و باد و در دومین مرحله‌ی مراجعه به دندان ساز درست شد. درست قبل از این‌که دندون‌هام سیم‌کشی بشن.»

صورت اولا سرخ شد. به تصویر صفحه‌ی تلویزیون نگاه کرد. از مشروب‌اش خورد و به‌نظر رسید حرف‌هاش تمام شده‌اند.

فران گفت: «اون دندان‌سازه حتماً جادوگر بوده.» برگشت و به دندان‌های ترسناک روی تلویزیون نگاه کرد.

اولا گفت: «معرکه بود.» روی صندلی‌اش چرخید و گفت: «ببین!» دهان‌اش را باز کرد و دندان‌هاش را بار دیگر به ما نشان داد. حالا دیگر ذره‌ای هم خجالت نمی‌کشید.

باد رفته بود طرف تلویزیون و دندان‌ها برداشته بود. برگشت به طرف اولا و آن‌ها را جلو صورت اولا گرفت. گفت: «قبل و بعد.»

اولا دست‌اش را دراز کرد و قالب را از باد گرفت. «یه چیز می‌دونید؟ اون یارو دندان‌سازه می‌خواست این رو برای خودش نگه داره.» قالب را گذاشته بود روی دامن‌اش. «گفتم‌ش منظوری ندارم. به او یادآوری کردم که این دندان‌ها دندان‌های من هستند. به همین خاطر به جای قالب فقط چند تا

عکس از اون گرفت. به من گفت می‌خواد عکس‌ها رو توی مجله‌ای چاپ کنه.»

باد گفت: «تصورش را بکن اون دیگه چه جور مجله‌ایه، از اون مجله‌های کم خواننده، شک ندارم.» این را که گفت همه زدیم زیر خنده.

گفت: «تا مدت‌ها بعد از این که سیم‌ها رو از دندون‌هام باز کرده بودم، باز هم وقتی می‌خندیدم دستم رو می‌گذاشتم جلو دهانم. این‌طوری،» گفت: «هنوز هم گاهی این کار رو می‌کنم. عادت دیگه. یه روز باد گفت، "اولا، هر وقت که بخواهی می‌تونی این کار رو ترک کنی. دیگه مجبور نیستی دندون‌های به این قشنگی رو مخفی کنی. تو حالا دندونای زیبایی داری."» اولا به باد نگاه کرد و باد به او چشمک زد. اولا لبخند زد و پلک‌هاش را روی هم گذاشت.

فران از لیوان‌اش نوشید و من هم کمی از آبجو سرکشیدم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. فران هم نمی‌دانست اما می‌دانستم فران خیلی حرف‌ها دارد که بعداً در این باره بزند.

گفتم: «اولا، من یه بار به این جا تلفن زدم، گوشی رو تو برداشتی اما من تلفن رو قطع کردم. نمی‌دونم چرا این کار رو کردم.» این را گفتم و از آبجو نوشیدم. نمی‌دانم چرا این حرف را آن موقع زدم.

اولا گفت: «خاطرم نمی‌آد، کی بود؟»

«مدتی پیش.»

گفت: «خاطرم نمی‌آد،» و سرش را تکان داد. با انگشت با قالب گچی توی دامن‌اش بازی کرد. بعد به مسابقه نگاه کرد و شروع کرد به جنباندن صندلی.

فران نگاه‌اش را به طرف من گرداند و لب‌اش پایین آورد اما حرفی نزد.

باد گفت: «خوب، تازه چه خبر؟»

اولا گفت: «باز هم آجیل بردارید، شام الان حاضر می‌شه.»

صدای جیغی از اتاق عقبی شنیده شد.

اولا به باد گفت: «اون نیست،» و شکلک درآورد.

باد گفت: «پیرمرد کوچولوست،». به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بعد ما بقیه‌ی مسابقه را که سه یا چهار دور آن باقی مانده بود در سکوت تماشا کردیم.

یکی دوبار دیگر صدای جیغ خفیف گریه‌ی بچه را که از اتاق عقبی خانه می‌آمد شنیدیم.

اولا گفت: «نمی‌دونم،» از روی صندلی‌اش بلند شد. «تقریباً همه چیز برای نشستن سر میز شام آماده‌س. فقط باید کمی سُس گوشت درست کنم اما قبل از اون باید سری به بچه بزنم. بچه‌ها، شما چرا پا نمی‌شید برید سر میز شام؟ من هم یه دقیقه دیگه می‌آم.»

فران گفت: «دلم می‌خواد بچه رو ببینم.»

اولا هنوز قالب دندان‌ها را توی دست‌اش گرفته بود. رفت و آن را گذاشت روی تلویزیون. گفت: «ممکنه الان ببیندت بداخلاق بشه، آخه به غریبه‌ها عادت نداره. صبر کن ببینم اگه خوابوندمش بیا دزدکی نگاه‌ش کن. البته وقتی که خوابید.» این را که گفت از توی راه‌رو رفت به طرف اتاق و در آن را باز کرد. آهسته داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست. صدای گریه بچه خاموش شد.

□

باد تلویزیون را خاموش کرد و ما رفتیم سراغ میز شام. من و باد درباره‌ی مسایل کاری حرف زدیم. فران گوش داد و هر از گاهی چیزی می‌پرسید. می‌شد گفت حوصله‌اش سررفته بود. شاید هم دل‌خوری‌اش به‌خاطر این بود که اولا نگذاشته بود بچه را ببیند. به در و دیوار آشپزخانه‌ی اولا نگاه می‌کرد. تار مویی را دور انگشتان‌اش پیچانده بود و وسایل اولا را وارسی می‌کرد.

اولا برگشت توی آشپزخانه و گفت: «پوشک‌ش رو عوض کردم و اردک پلاستیکی‌اش رو دادم دست‌ش. شاید حالا بذاره غذا بخوریم. البته قول نمی‌دم.» درپوش قابلمه‌ای را بلند کرد و بعد قابلمه را از روی اجاق کنار گذاشت. سُس قرمز گوشت را توی کاسه‌ای ریخت و کاسه را گذاشت روی میز. درپوش قابلمه‌های دیگر را برداشت و نگاه کرد تا از آماده بودن غذاها مطئمن شود. روی میز، گوشت پخته‌ی خوک، سیب زمینی شیرین، پوره‌ی سیب‌زمینی، لوبیا، بلال و سالاد کاهو گذشته شده بود. قرص نان فران هم در جای قابل دیدی، کنار گوشت خوک بود.

اولا گفت: «دستمال سفره‌ها رو فراموش کردم، شما شروع کنید به خوردن. با غذا چی می‌نوشید؟ بادکه سه وعده با غذاش شیر می‌خوره.»

گفتم: «شیر خوبه.»

فران گفت: «من آب می‌خوام اما خودم برمی‌دارم. برای من زحمت نکش. خودت به اندازه‌ی کافی کار داری.» طوری جابه‌جا شد که انگار بخواهد از روی صندلی بلند شود.

اولا گفت: «خواهش می‌کنم. شما مهمان هستید. از جاتون تکون نخورید.

خودم براتون می‌آرم.» صورت‌اش باز سرخ شده بود.

دست‌ها روی پاها نشستیم و منتظر ماندیم. داشتم به آن دندان‌های گچی فکر می‌کردم. اولا با دستمال‌های سفره، لیوان‌های شیر برای من و باد و یک لیوان آب یخ برای فران برگشت. فران گفت: «متشکرم.»

اولا گفت: «خواهش می‌کنم،» و بعد نشست روی صندلی. باد سینه‌اش را صاف کرد. سرش را خَم کرد و چند جمله دعا خواند. صداش آن‌قدر آهسته بود که من به سختی کلماتی را که می‌گفت می‌شنیدم. اما به هر حال منظورش را فهمیدم: داشت از قادر متعال به‌خاطر غذایی که تا چند لحظه‌ای دیگر کلک‌اش را می‌کندیم سپاس‌گزاری می‌کرد.

دعاش که تمام شد اولا گفت: «آمین،»

باد دیس گوشت را به من داد و برای خودش پوره‌ی سیب‌زمینی کشید. بعد شروع کردیم به خوردن. وقت غذا خوردن حرفی نمی‌زدیم به جز من یا باد که گاه‌گاهی ممکن بود بگوییم: «واقعاً که گوشت خوش‌مزه‌ایه» یا، «این بلالْ شیرین بهترین بلالی است که تا حالا خورده‌م.»

اولا گفت: «عجب نون معرکه‌ایه،»

فران که انگار کمی نرم‌تر شده بود، گفت: «اولا، ببخشید، من باز هم سالاد می‌خواهم،»

باد، وقتی دیس گوشت یا کاسه‌ی سُس قرمز را به طرف من تعارف می‌کرد، می‌گفت: «باز هم بردار،»

هر از گاهی که صدای بچه را می‌شنیدیم، اولا سرش را برمی‌گرداند و گوش می‌خوابانید تا بشنود، و بعد وقتی مطمئن می‌شد که فقط بی‌تابی

معمولی است، باز مشغول غذاش می‌شد.

اولا به باد گفت: «امروز بچه سرحال نیست،»

فران گفت: «با این حال من دلم می‌خواهد ببینم‌ش، خواهرم نوزادی داره ولی با بچه‌ش توی دنور[1] زندگی می‌کنه. می‌شه روزی بروم دنور؟ خواهرزاده‌ای دارم که هرگز ندیده‌م‌ش.» فران لحظه‌ای در این باره فکر کرد و بعد باز مشغول خوردن شد.

اولا با چنگال گوشت را به طرف دهان‌اش برد و گفت: «کاش می‌خوابید،»

باد گفت: «غذا زیاد است. هر کی می‌خواد گوشت یا سیب‌زمینی شیرین برداره.»

فران گفت: «دیگه حتی یه لقمه هم نمی‌تونم بخورم.» چنگال‌اش را گذاشت توی بشقاب‌اش. «غذا عالی بود ولی من دیگه نمی‌تونم بخورم.»

باد گفت: «جا بذارید، اولا کیک ریواسی درست کرده.»

فران گفت: «گمونم تا بقیه غذاشون رو تموم کنند بتونم یک تکه از اون بخورم.»

گفتم: «من هم همین طور،» به‌خاطر رعایت ادب این را گفتم وگرنه از سیزده سالگی از کیک ریواس متنفرم. به‌خاطر خوردن‌اش با بستنی توت فرنگی مریض شده بودم.

غذای توی بشقاب‌مان را تمام کرده بودیم که باز صدای آن طاووس لعنتی را شنیدیم. این بار رفته بود روی سقف خانه. صداش را درست از بالای سرمان می‌شنیدیم. روی ورق‌های سقف که این طرف و آن طرف

1- *Denver*

می‌رفت تِک تِک صدا می‌کرد.

باد سرش را تکان داد و گفت: «یه دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه، جوی فوراً خسته می‌شه و می‌آد پایین، روی یکی از همین درخت‌ها می‌خوابه.»

پرنده بار دیگر ناله کرد: «می ـ آو!» هیچ کس حرفی نزد. چه حرفی برای گفتن بود؟

آخر سر اولا گفت: «باد، می‌خواد بیاد تو.»

باد گفت: «آره، ولی حق نداره بیاد تو. ما مهمون داریم، مثل این‌که توجه نداری. مهمون‌های ما دوست ندارند اون پرنده‌ی پیر لعنتی بیاد تو. اون پرنده‌ی کثیف و اون دندون‌های قدیمی تو! مردم چی فکر می‌کنند؟» سرش را تکان داد و خندید. همه‌ی ما زدیم زیر خنده. فران هم همراه ما خندید.

اولا گفت: «باد، اون پرنده کثیف نیست. تو چه‌ت شده؟ تو جوی رو دوست داری. چی شده که مدتی‌یه به‌ش می‌گی کثیف؟»

باد گفت: «از وقتی که گُه زد به اون قالیچه». بعد رو به فران گفت: «معذرت می‌خوام،» «ولی جدی می‌گم بالاخره یه روز گردنش رو می‌پیچونم و خفه‌ش می‌کنم. حتی ارزش کشتن هم نداره. داره، اولا؟ گاهی نصف شب با صدای نکره‌ش از خواب بیدار می‌شم. حتی یه پول سیاه هم نمی‌ارزه. اولا؟»

اولا برای حرف‌های بی‌سروته باد سر تکان داد. داشت با چند لوبیا توی بشقاب‌اش بازی می‌کرد.

فران می‌خواست بداند: «اولین بار طاووس رو کجا پیدا کردید؟»

اولا سرش را از روی بشقاب بلند کرد و گفت: «همیشه آرزو می‌کردم یه طاووس داشته باشم. از وقتی که دختر بودم و عکس‌ش رو توی مجله‌ای

دیدم. فکر می‌کردم این زیباترین چیزیه که تا حالا دیده‌ام. عکس رو از توی مجله بریدم و چسبوندم‌ش بالای تخت‌خواب‌م. تا مدت‌های زیادی عکس رو نگه داشته بودم. بعدها وقتی من و باد به این جا اومدیم، فرصت‌ش پیش اومد. گفتم، "باد، من دل‌م طاووس می‌خواد؛" باد به این فکر خندید.»

باد گفت: «بالاخره پرس و جو کردم، شنیدم می‌گویند پسر جوانی اون اطراف طاووس پرورش می‌ده. اسم‌شون رو گذاشته بود مرغان بهشتی. صد دلار بابت اون مرغ بهشتی پرداخت کردیم.» زد روی پیشانی‌اش. «خدای متعال، چه زن گران پسندی نصیب‌م کردی.» به اولا نگاه کرد و نیش‌اش باز شد.

اولا گفت: «باد، خودت می‌دونی این حقیقت نداره. از هر چیز که بگذریم، جوی سگ نگهبان خوبیه،» رو به فران گفت: «با داشتن جوی احتیاجی به سگ نگهبان نداریم. تقریباً هر صدایی رو می‌شنفه.»

باد گفت: «اگه طاقت‌م تموم شد، که ممکنه بشه، جوی رو می‌ذارم توی دیگ. با پر و پا و همه‌ی متعلقات‌ش.»

اولا گفت: «باد! شوخی بی‌مزه‌ای بود،» اما خندید و ما دوباره با دقت به دندان‌هاش نگاه کردیم. بار دیگر صدای بچه بلند شد. این بار بد جوری گریه می‌کرد. اولا دستمال سفره‌اش را کنار گذاشت و از پشت میز بلند شد.

باد گفت: «اولا، حتی اگه این بار چیز مهمی نبود بیارش این جا چون دفعه‌ی دیگه باید بری.»

اولا گفت: «دارم می‌رم بیارم‌ش.» و رفت بچه را بیاورد.

□

باز ناله‌ی طاووس بلند شد و حس کردم موهای پشت گردن‌ام سیخ شدند. به فران نگاه کردم. دستمال سفره‌اش را بلند کرد و بعد گذاشت سرجاش. به طرف پنجره‌ی آشپزخانه نگاه کردم. بیرون تاریک بود. پنجره باز بود اما قاب آن توری داشت. حس کردم صدای پرنده را از توی ایوان می‌شنوم.

فران برگشت و توی راه‌رو را نگاه کرد. منتظر اولا و بچه بود.

کمی بعد، اولا با بچه برگشت. به بچه نگاه کردم و نفس‌ام را بیرون دادم. اولا با بچه نشست پشت میز. زیر بغل‌های بچه را گرفته بود و او را روی دامن‌اش طوری سرپا نگه داشته بود که صورت بچه به طرف ما بود. به فران و بعد به من نگاه کرد. حالا دیگر از خجالت سرخ نبود. منتظر بود یکی از ما نظری بدهد.

فران گفت: «آه!»

اولا به سرعت گفت: «چی شده؟»

فران گفت: «هیچی، یه لحظه فکر کردم چیزی پشت پنجره دیدم. گمونم یه خفاش دیدم.»

اولا گفت: «ما این جاها خفاش نداریم.»

فران گفت: «شاید حشره‌ای بوده، به هر حال یه چیزی دیدم، اون قدرها هم بچه نیست.»

باد داشت به بچه نگاه می‌کرد. بعد به فران نگاه کرد. صندلی‌اش را روی پایه‌های عقب کج کرد و سرش را تکان داد. باز هم سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خوب، نمی‌خواد نگران باشید، ما می‌دونیم که فعلاً توی مسابقه‌ی

زیبایی برنده نمی‌شه. خوب البته کلارک گیبل[1] نیست به‌ش فرصت بدید. اگه خدا بخواد بزرگ می‌شه و شبیه پدرش می‌شه.»

بچه ایستاده بود روی دامن اولا و به ما که دور میز بودیم نگاه می‌کرد. اولا دست‌هاش را تا کمر بچه پایین آورده بود و به همین خاطر بچه توانست روی پاهای چاق‌اش جلو و عقب برود. بدون هیچ استثنایی این زشت‌ترین بچه‌ای بود که تا حالا دیده بودم. آن‌قدر زشت بود که هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. هیچ کلمه‌ای از دهان‌ام بیرون نمی‌زد. منظورم این نیست که مریض بود یا عیب و ایرادی توی صورت‌اش بود. هیچ‌کدام از این‌ها نبود. فقط زشت بود. صورت سرخ گنده‌ای داشت با چشم‌های از حدقه درآمده، پیشانی پهن و لب و لوچه‌ی بزرگ و قلمبه. گردنی در کار نبود که درباره‌اش چیزی گفته شود، تنها انگار سه یا چهار تا غبغب داشت. غبغب‌ها تا زیر گوش‌هاش رفته بودند و گوش‌ها از کله‌ی کچل‌اش زده بودند بیرون. لایه‌های چربی تا روی مچ‌اش ریخته بودند. دست‌ها و انگشت‌ها چاق و خپل بودند. حتی گفتن زشت به آن بچه توهین به زشتی بود.

□

بچه‌ی زشت جیغ و داد می‌کشید و روی دامن مادرش ورجه ورجه می‌کرد. بعد آرام شد. به جلو خم شد و سعی کرد دست چاقالوش را به بشقاب اولا برساند.

بچه‌های زیادی دیده‌ام. دوران جوانی‌ام، دو تا خواهرهام مجموعاً شش تا بچه داشتند. دوران کودکی با بچه‌های زیادی محشور بودم. توی فروشگاه‌ها

1. *Clark Gable*

و جاهای دیگر خیلی بچه دیده‌ام. اما این بچه روی همه را سفید کرده بود. فران هم زل زده بود به او. گمان می‌کنم او هم نمی‌دانست چه بگوید.

گفتم: «پسر تپل و مپلی‌یه، این‌طور نیست؟»

باد گفت: «به خدا قسم طولی نمی‌کشه که یه فوتبالیست از آب درمی‌آد. مطمئن باشید توی این خونه گرسنه نمی‌مونه.»

انگار اولا می‌خواست این را ثابت کند، چنگال‌اش را توی پوره‌ی شیرین سیب‌زمینی فرو برد و چنگال را به طرف دهان بچه بالا آورد. بدون توجه به ما، به آن چاقالو گفت: «این بچه‌ی خودمه، مگه نه؟»

بچه به طرف جلو خم شد و دهان‌اش را برای سیب‌زمینی شیرین باز کرد. خودش را به چنگال اولا رساند و همین‌که او سیب زمینی شیرین را گذاشت توی دهان‌اش، آن را محکم گرفت. بچه چیزی را که توی دهان‌اش بود جوید و باز هم روی دامن اولا ورجه وورجه کرد. واقعاً که چشم‌های ورقلمبیده‌ای بودند. انگار دوتا درپوش بودند که آن‌ها را چپانده باشند توی چیزی.

فران گفت: «بچه‌ی قشنگیه، اولا.»

صورت بچه درهم رفت و شروع کرد به نق و نوق کردن.

اولا به باد گفت: «بذار جوی بیاد تُو،»

باد پایه‌های صندلی‌اش را گذاشت کف زمین و گفت: «فکر می‌کنم حداقل باید نظر مهمون‌هامون‌رو بپرسیم،»

اولا به فران و بعد به من نگاه کرد. صورت‌اش باز سرخ شد. بچه داشت توی آغوش اولا وول می‌خورد و می‌لولید که از روی صندلی پایین برود.

گفتم: «ما که غریبه نیستیم، هر کاری که دوست دارید انجام بدید.»

باد گفت: «شاید نمی‌خواند یه پرنده‌ی پیرِ خپل مثل جوی بیاد تُو. اولا، تا حالا به این موضوع فکر کرده‌ای؟»

اولا رو به ما گفت: «حضرات، نظرتون چیه؟ اجازه می‌دید جوی بیاد تُو؟ امشب اوضاع بر وفق مراد اون پرنده نیست. گمونم برای بچه هم همین‌طور. عادت داره قبل از خواب جوی بیاد داخل و کمی قلقلک‌ش بده. امشب هر دوشون آروم و قرار ندارند.»

فران گفت: «از ما نپرس، از نظر من اشکالی نداره بیاد تُو. تا حالا هرگز نزدیک یکی از این‌ها نبوده‌ام. به هر حال از نظر من اشکالی نداره.» به من نگاه کرد. انگار از من می‌خواست چیزی بگویم.

گفتم: «بی‌خیال، بذار بیاد تو.» لیوان‌ام را برداشتم و شیر توی آن را سرکشیدم.

باد از روی صندلی‌اش بلند شد. رفت به طرف در ورودی و آن را باز کرد. با تلنگری چراغ‌های حیاط را روشن کرد.

فران می‌خواست بداند: «اسم بچه‌تون‌رو چی گذاشته‌ید؟»

اولا گفت: «هارولد[1]،» کمی دیگر از سیب‌زمینی‌های شیرین توی بشقاب‌اش به هارولد داد. «واقعاً که باهوشه. عینهو میخ تیزه. همیشه می‌فهمه چی دارید به‌ش می‌گید. مگه نه، هارولد؟ صبر کن خودت بچه‌دار بشی، فران. اون وقت می‌بینی.»

فران فقط نگاه‌اش کرد. بعد صدای در جلو را شنیدم که باز شد و بسته شد. باد به طرف آشپزخانه که برگشت گفت: «بله باهوشه، کاملاً درسته، به

1. *Harold*

بابای اولا رفته. خوب دیگه این هم یه پیرمرد کوچولوی باهوش برای تو.»

□

به پشت سر باد که نگاه کردم طاووس کذایی را دیدم که توی اتاق نشیمن راه افتاده است دنبال باد و مثل کسی که خودش را توی آینه دستی براندازد کند، سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند. خودش را تکان داد و از توی اتاق صدایی مثل صدای بُر زدن یک دسته ورق به گوش رسید.

یک قدم برداشت بعد یک قدم دیگر.

فران گفت: «می‌تونم بچه‌رو نگه دارم؟» طوری این را گفت که انگار اولا لطف می‌کرد اگر بچه را به او می‌داد.

اولا از روی میز بچه را داد به فران.

فران سعی کرد بچه را توی بغل‌اش نگه دارد اما بچه شروع کرد به نق زدن و سر و صدا کردن.

فران گفت: «هارولد،»

اولا به فران که بچه را گرفته بود نگاه کرد و گفت: «وقتی پدربزرگِ هارولد شانزده ساله‌ش بود، شروع کردن به خوندن دایرةالمعارف. از حرف A تا Z. البته آخرش این کار رو کرد. وقتی بیست ساله‌ش بود کتاب رو تموم کرد. درست قبل از این که با مادرم آشنا بشه.»

پرسیدم: «حالا کجاست؟ چه کار می‌کنه؟»

می‌خواستم بدانم عاقبت مردی که خودش را وادار به چنان کاری کرده بود چی شد.

اولا گفت: «مُرده،» به فران که حالا بچه را برگردانده بود و روی زانوهاش

گذاشته بود، نگاه کرد. فران به آرامی زیر یکی از غبغب‌های بچه می‌زد. شروع کرده بود به حرف زدن با بچه تا او را وادار به حرف زدن کند.

باد گفت: «توی جنگل کار می‌کرد، چوب‌بُرها درختی‌رو انداختند روش.»

اولا گفت: «بیمه مقداری پول به مادرم داد اما اون خرج‌شون کرد. باد هر ماه براش چیزی می‌فرسته.»

باد گفت: «نه زیاد، ما برای خودمون هم خیلی پول نداریم. به هر حال مادر اولاست.»

درست همین موقع بود که طاووس به خودش جرأت داده بود آرام آرام با جلو و عقب رفتن و وول خوردن به طرف آشپزخانه بیاید. کله‌اش را راست گرفته بود و چشم‌های سرخ‌اش را با زاویه‌ای به طرف ما دوخته بود. تاج‌اش، که عبارت از چند شاخه پر کوچک بود، چند سانتی‌متری از سرش بالا آمده بود و پرهای دُم‌اش بالا رفته بودند. پرنده چند قدمی میز ایستاد و ما را برانداز کرد.

باد گفت: «بی‌خودی نیست که به‌شون می‌گن مرغان بهشتی.»

فران نگاه نمی‌کرد. همه‌ی توجه‌اش به بچه بود. داشت برای او دست می‌زد و شعر می‌خواند و بچه هم تا حدی خوش‌اش آمده بود. منظورم این است که دست کم دیگر ورجه وورجه نمی‌کرد. فران بچه را تا نزدیک گردن خودش بالا آورد و چیزی توی گوش او زمزمه کرد.

گفت: «حالا، چیزی‌رو که به‌ت گفتم به هیچ‌کس نمی‌گی.»

بچه با چشم‌های ورقلمبیده‌اش زل زد به فران و بعد دست‌اش را دراز کرد و با مشت بچه‌گانه‌اش موهای طلایی فران را چنگ زد. طاووس به میز

نزدیک‌تر شد. هیچ‌کدام از ما حرفی نزدیم. همان‌طور ساکت نشسته بودیم. بچه یعنی هارولد چشم‌اش افتاد به پرنده. دست‌اش را از موهای فران رها کرد و توی آغوش او سرپا ایستاد. با انگشت‌های چاق‌اش به طرف پرنده اشاره کرد. بالا و پایین پرید و شروع کرد به سر و صدا کردن.

طاووس تندتند دور میز قدم زد و رفت سراغ بچه. گردن درازش را به طرف پاهای بچه برد. با فشار منقارش را زیر پیراهن خواب بچه گذاشت و کله‌ی محکم‌اش را به جلو و عقب تکان داد. بچه خنده‌اش گرفت و با پاهاش لگد پراند. ناگهان بچه به طرف عقب لیز خورد و از روی زانوهای فران به طرف کف اتاق پایین رفت. طاووس هنوز داشت بچه را فشار می‌داد. انگار داشتند بازی همیشگی‌شان را می‌کردند. فران بچه را که تقلا می‌کرد جلو برود، روی پاهاش نگه داشته بود.

گفت: «اصلاً باورم نمی‌شه.»

بادگفت: «این طاووس دیوونه شده. این هم دلیل‌ش، لعنت به پرنده‌ای که خودش نمی‌دونه پرنده‌س، مشکل اصلی‌ش همینه.»

اولا لبخند زد و باز دندان‌هاش را نشان داد. به باد نگاه کرد. باد صندلی‌اش را از میز دور کرد و سرش را تکان داد.

واقعاً که بچه‌ی زشتی بود. اما تا آن جا که می‌دانم فکر می‌کنم این موضوع خیلی برای باد و اولا مهم نبود. یا اگر بود، شاید آن‌ها خیلی ساده فکر می‌کردند که: "چه اشکالی دارد بچه زشت باشد. بالاخره بچه خودمان است. این هم تنها یک مرحله است و به زودی مرحله‌ی دیگر می‌رسد. فعلاً توی این مرحله است و بعداً هم مرحله‌ی دیگری خواهد بود. در دراز مدت،

وقتی همه‌ی مراحل را از سر گذراند، قیافه‌اش خوب می‌شود." لابد به این جور چیزها فکر می‌کردند.

باد بچه را بلند کرد و بالای سرش برد. شروع کرد به تاب دادن‌اش تا این‌که هارولد جیغ کشید. طاووس پرهاش را به هم زد و تماشا کرد.

فران باز سرش را تکان داد و لباس‌اش را که بچه روی آن نشسته بود صاف کرد. اولا چنگال‌اش را برداشت و با لوبیاهای توی بشقاب‌اش بازی کرد.

باد بچه را رو به کپل‌هاش کرد و گفت: «باز هم کیک و قهوه هست.»

آن شب، خانه‌ی باد و اولا شب استثنایی‌ای بود. می‌دانستم که شب استثنایی است. آن شب تقریباً نسبت به همه چیز در زندگی‌ام احساس خوبی داشتم و نمی‌توانستم صبر کنم تا با فران تنها شوم و به او بگویم چه احساسی داشته‌ام. آن شب آرزویی کردم. همان‌طور که پشت میز نشسته بودم، دقیقه‌ای چشم‌هام را بستم و سخت به فکر فرو رفتم. چیزی که آرزوش را می‌کردم این بود که هرگز شیرینی خاطره‌ی آن شب را فراموش نکنم یا به طریقی از دست ندهم. این آرزویی بود که حقیقت پیدا کرد. و البته از بخت بد من بود که این‌طور شد. گرچه آن موقع نمی‌دانستم که این‌طوری خواهد شد.

باد گفت: «داری به چی فکر می‌کنی، جک؟»

گفتم: «فقط داشتم فکر می‌کردم،» به‌اش لبخند زدم.

اولا گفت: «یه پنی می‌دم بگو.»

کمی دیگر خندیدم و سرم را تکان دادم.

□

آن شب وقتی از خانه‌ی باد و اولا برگشتیم و توی رخت‌خواب بودیم، فران گفت: «عزیزم، باردارم کن!» وقتی این را گفت تمنای او را با همه‌ی وجود، از فرق سر تا ناخن پا شنیدم و جیغ کشیدم و صدام را رها کردم.

بعدها، پس از این که اوضاع‌مان تغییر کرده بود، و بچه پا توی زندگی‌مان گذاشته بود، بعد از همه‌ی این‌ها، فران می‌خواست مهمانی آن شب در خانه‌ی باد را باعث همه‌ی این تغییرات بداند. اما اشتباه می‌کرد. تغییرات بعداً پیش آمد ـ و وقتی پیش آمد، درست همان‌طور بود که برای بقیه‌ی مردم اتفاق می‌افتاد نه آن‌طور که می‌توانست برای ما اتفاق بیفتد.

بارها، دیروقت شب که تلویزیون تماشا می‌کردیم، فران بدون هیچ دلیل روشنی می‌گفت: «لعنت به اون آدم‌ها با اون بچه‌ی زشت و اون پرنده‌ی بو گندوشون. خدایا کی این رو برای ما می‌خواست!» از این حرف‌ها زیاد می‌زند، هر چند باد و اولا را از آن زمان به بعد دیگر ندیده بود.

فران دیگر توی کارگاه خامه‌گیری کار نمی‌کند، و خیلی وقت پیش موهاش را کوتاه کرد. چاق هم شده است. در این باره اما حرفی نمی‌زنیم. چه حرفی هست که بزنیم؟

هنوز هم باد را توی کارخانه می‌بینم. با هم کار می‌کنیم و با هم ظرف‌های غذامان را باز می‌کنیم. اگر حال‌شان را بپرسم درباره‌ی اولا و هارولد چیزی می‌گوید. جوی از موضوع بحث خارج است. باد می‌گوید یک شب پرواز کرد و رفت روی درخت‌اش نشست. همان جا ماند که ماند. دیگر پایین نیامد. باد می‌گوید لابد به خاطر پیری است. بعد جغدها جاش را گرفتند. باد شانه می‌اندازد. ساندویچ‌اش را می‌خورد و می‌گوید هارولد می‌خواهد در

آینده دفاع یک تیم فوتبال بشود. می‌گوید: «اون بچه‌رو حالا باید ببینی.» سرم را تکان می‌دهم.

هنوز با هم دوست هستیم. این یکی هنوز تغییر نکرده. اما در حرف زدن با او احتیاط می‌کنم. می‌دانم که این را احساس کرده و دل‌اش می‌خواهد این وضع تغییر کند. من هم دل‌ام می‌خواهد تغییر کند.

گاه‌گداری حال خانواده‌ام را می‌پرسد. چنین اوقاتی به او می‌گویم که همه حال‌شان خوب است. می‌گویم «همه خوب‌اند.» ظرف غذا را می‌بندم و سیگارهام را بیرون می‌آورم. باد سری تکان می‌دهد و قهوه‌اش را هورت می‌کشد. حقیقت این است که رگه‌ای از حیله‌گری در بچه‌ام هست. اما من درباره‌اش حرفی نمی‌زنم. حتی با مادرش هم حرفی نمی‌زنم. به‌خصوص با مادرش. همین طوری هم من و او خیلی کم با هم حرف می‌زنیم. اغلب فقط تلویزیون تماشا می‌کنیم. اما آن شب را به‌خاطر می‌آورم. حالتی را که طاووس پاهای خاکستری‌اش را بلند می‌کرد و ذره‌ذره به طرف میز نزدیک می‌شد. و همین‌طور دوست‌ام و زن‌اش را که توی ایوان به ما شب به خیر گفتند. اولا چند پر طاووس به فران داد که به خانه ببرد. به یاد دارم که همه با هم دست دادیم، هم‌دیگر را بغل کردیم و چیزهایی به هم گفتیم. توی ماشین، وقتی داشتیم دور می‌شدیم فران چسبیده به من نشسته بود و دست‌اش را گذاشته بود روی پاهام و ما به همین حالت از خانه‌ی دوست‌ام تا خانه خودمان رانندگی کردیم.

# تب

کارلایل[1] در بد وضعیتی گرفتار شده بود. تمام تابستان را، یعنی از اوایل ژوئن که همسرش ترک‌اش کرده بود، توی همین وضعیت گذرانده بود. اما تا همین چند وقت پیش، یعنی درست تا چند روز قبل از شروع دوباره‌ی کلاس‌هاش در دبیرستان، احتیاجی به پرستار بچه پیدا نکرده بود. خودش شده بود پرستار بچه‌هاش. هر روز، صبح و شب، خودش به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. به بچه‌ها گفته بود مادرشان به سفری طولانی رفته است.

دبی[2]، اولین پرستار بچه‌ای که با او تماس گرفته بود، دختر چاق نوزده ساله‌ای بود که به کارلایل گفته بود عضو خانواده‌ی پر جمعیتی است. گفته بود بچه‌ها دوست‌اش دارند. مشتی اسم را به عنوان معرف روی تکه کاغذ یادداشتی با مداد نوشته بود و کاغذ را داده بود به کارلایل. کارلایل اسم‌ها را گرفته بود، تکه کاغذ را تا زده بود و آن را گذاشته بود توی جیب پیراهن‌اش. به دختر گفته بود که فردا چند تا کار دارد و او می‌تواند از صبح فردا کارش را شروع کند. دختر هم گفته بود: «بسیار خوب.»

می‌دانست زندگی‌اش وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شد. آیلین[3] وقتی ترک‌اش کرده بود که کارلایل داشت نمره‌ها را وارد لیست می‌کرد. به او گفته

---

1. *Carlyle*
2. *Debbie*
3. *Eileen*

بود به کالیفرنیای جنوبی می‌رود تا زندگی تازه‌ای را برای خودش شروع کند. با یکی از همکاران کارلایل به اسم ریچارد هوپس[1] رفته بود. هوپس معلم نمایش‌نامه نویسی و مربی شیشه‌گری بود که ظاهراً سر موقع نمره‌ها را وارد لیست کرده بود، اسباب و اثاث‌اش را جمع کرده بود و با عجله بـه هـمراه آیلین از شهر بیرون زده بود. حالا دیگر تابستان بلند و دردناک تقریباً پشت سرش بود و کلاس‌هاش در آستانه‌ی شروع دوباره بودند و همه‌ی فکر و ذهن کارلایل شده بود پیدا کردن پرستار بچه. تلاش‌های اولیه‌اش بی‌فایده بود و سرانجام در اوج نیازش به پیدا کردن کسی ـ هر کسی ـ دبی را به کار گرفته بود.

اوایل از ایـن کـه کسـی پـیدا شـده کـه بـه درخـواست‌اش جـواب داده خوش‌حال بود. انگار که یکی از خـویشاوندان‌اش بـاشد، هـمه‌ی خـانه و بچه‌ها را در اختیارش گـذاشـته بـود. بـه هـمین خـاطر بـه جـز خـودش و سهل‌انگاری خودش کسی را سرزنش نمی‌کرد. این را وقتی فهمید که یکی از روزهای هفته‌ی اول، زودتر از معمول از مدرسه به خانه آمد و ماشین‌اش را توی ماشین‌رو خانه، کنار ماشینی که تاس پشمی بزرگی از آینه‌ی شیشه‌ی جلوش آویزان بود، پارک کرد. با ناباوری بچه‌هاش را توی حیاط جلویی دید که با لباس‌های کثیف داشتند با سگی بازی می‌کردند. سگ آن قدر بزرگ بود که می‌توانست دست‌های هر دوشان را یک لقمه کند. پسرش کیث[2] گـریه کرده بود و داشت سکسکه می‌کرد. دخترش، سارا[3]، همین که پدرش را دید که از ماشین پیاده شد، زد زیر گریه. روی چمن نشسته بودند و سگ داشت

1. *Richard Hoopes* 2- *Keith*
3- *Sarah*

دست‌ها و صورت‌شان را لیس‌می‌زد. سگ برای مرد خُرناس کشید و به محض این‌که مرد رفت به سمت بچه‌هاش، کمی عقب نشست. کارلایل اول کیث و بعد سارا را بلند کرد. هر کدام از بچه‌ها را زیر یک بغل گرفته بود و رفت سمت در ورودی. داخل خانه صدای گرامافون آن قدر بلند بود که شیشه‌های پنجره‌ی جلویی می‌لرزیدند.

توی اتاق نشیمن، سه پسر نوجوان همین‌که او را دیدند از پشت میز قهوه خوری سر پا ایستادند. بطری‌های آبجو روی میز بود و چند سیگار توی زیر سیگاری روشن بود. از توی بلندگوهای گرامافون راد استوارت[1] داشت جیغ می‌کشید. روی کاناپه، دبیِ چاق کنار نوجوان دیگری نشسته بود و بی‌صدا زل زده بود به کارلایل. باورش نمی‌شد مرد توی اتاق نشیمن آمده باشد. دکمه‌های پیراهن دختر باز بود. پاهاش را زیر بدن‌اش جمع کرده بود و داشت سیگار می‌کشید. اتاق نشیمن از دود سیگار و صدای موسیقی پر شده بود. دختر چاق و دوست‌اش با عجله از کاناپه پایین آمدند.

دبی گفت: «آقای کارلایل، یه دقیقه صبر کنید. می‌تونم توضیح بدم.»

کارلایل گفت: «نمی‌خواد توضیح بدی، گورت رو از این جا گم کن. همه‌تون. قبل از این که از این جا بندازم‌تون بیرون.» بچه‌ها را محکم‌تر به خودش چسباند.

دختر چاق در حالی که سعی می‌کرد دکمه‌های پیراهن‌اش را ببندد، گفت: «چهار روز به من بدهکار هستید.» سیگار هنوز بین انگشتان‌اش بود. با بستن دکمه‌ها خاکستر سیگار پایین می‌ریخت.

---

۱ـ *Rod Stewart* خواننده‌ی مشهور انگلیسی و ستاره‌ی موسیقی پاپ دهه‌ی هفتاد.م.

ـ «البته بدون امروز. امروز رو بدهکار نیستید. آقای کارلایل، فکرهای بد نکنید، بچه‌ها فقط برای شنیدن این صفحه اومده بودند این جا.»

ـ «می‌فهمم، دبی،» بچه‌ها را از زیر بغل گذاشت روی فرش اما بچه‌ها همان جا کنار پاهای مرد ایستادند و به آدم‌های توی اتاق نشمین نگاه کردند. دبی نگاهی به بچه‌ها انداخت و طوری سرش را به آرامی تکان داد که انگار تا حالا چشم‌اش به آن‌ها نیفتاده بود. کارلایل گفت: «لعنت بر شیطان، یالا برید بیرون! همین حالا. بزنید به چاک. همه‌تون.»

رفت به سمت خروجی و در رو به حیاط را باز کرد. پسرها طوری رفتار می‌کردند که انگار هیچ عجله‌ای ندارند. بطری‌های آبجوشان را برداشتند و به آرامی رفتند به طرف در. صفحه‌ی راد استوارت هنوز داشت می‌خواند. یکی از پسرها گفت: «اون صفحه مال منه.»

کارلایل گفت: «برش دار،» یک قدم به طرف پسر برداشت و بعد ایستاد.

پسر گفت: «به من دست نزن، باشه؟ اصلاً دست نزن.» رفت به سمت گرامافون، دسته‌اش را بلند کرد، صفحه را چرخاند به عقب و آن را بیرون آورد. صفحه گردان هنوز داشت می‌چرخید.

دست‌های کارلایل داشتند می‌لرزیدند. گفت: «اگه تا یه دقیقه‌ی دیگه ـ یه دقیقه ـ اون ماشین از این جا بیرون نره پلیس رو خبر می‌کنم.» از شدت خشم احساس سردرد و سرگیجه داشت. دید، واقعاً دید که چند نقطه جلو چشم‌هاش می‌رقصیدند.

پسر گفت: «گوش کن. ما داریم می‌ریم، باشه؟ ما داریم می‌ریم.»

پشت سر هم از خانه بیرون زدند. بیرون، دختر چاق اندکی سکندری

خورد. به طرف ماشین که می‌رفت تلو تلو می‌خورد. کارلایل او را دید که ایستاد و دست‌هاش را تا روی صورت‌اش بالا آورد. دقیقه‌ای همان طور توی پارکینگ ایستاد تا یکی از پسرها او را از پشت سر هل داد و اسم‌اش را صدا زد. دست‌هاش را پایین آورد و نشست روی صندلی عقب.

کارلایل به بچه‌هاش گفت: «الان بابا لباس تمیز تنِ‌تون می‌کنه،» سعی می‌کرد لحن صداش آرام باشد.

ـ «الان می‌برم‌تون حمام و لباس تمیز تن‌تون می‌کنم. بعد می‌ریم بیرون پیتزا بخوریم. نظرتون درباره‌ی پیتزا چیه؟»

سارا گفت: «دبی کجاست؟»

کارلایل گفت: «اون رفته.»

آن شب، بعد از این که بچه‌ها را توی تخت‌خواب‌شان گذاشت به کارول[1]، زنی از همکاران مدرسه که یک ماهی می‌شد با او آشنا شده بود، تلفن زد و ماجرای پرستار بچه‌هاش را برای او تعریف کرد.

گفت: «بچه‌هام توی حیاط کنار سگ گُنده‌ای، به بزرگی یک گرگ، ایستاده بودند و پرستار بچه هم با یک مشت دوست پسر رذل و اوباش توی خونه بود. درست همون موقع که بچه‌هام کنار اون سگ عجیب و غریب بودند اون‌ها صفحه‌ی راد استوارت را با صدایی در حد انفجار گذاشته بودند توی گرامافون و حسابی مست کرده بودند.» انگشتان‌اش را گذاشت روی شقیقه‌اش و وقتی داشت حرف می‌زد آن‌ها را همان جا نگه داشت.

کارول گفت: «خدای من، طفلک بی نوا، خیلی متاسفم.» صداش ضعیف

1- *Carol*

به نظر می‌رسید. کارلایل او را تجسم کرد که دهانی گوشی را طبق عادتی که وقت حرف زدن با تلفن داشت، تا جلوی چانه‌اش پایین آورده است. قبلاً او را دیده بود که گوشی را این طور می‌گرفت. یکی از عادت‌هاش بود که کارلایل به طور گنگ و مبهمی حس می‌کرد از آن رنجیده می‌شود. زن پرسیده بود می‌خواهد او برود پیش‌اش؟ دل‌اش می‌خواست برود. فکرکرده بود شاید بهتر باشد این کار را بکند. می‌توانست به پرستار بچه‌اش زنگ بزند و بعد تا خانه‌ی مرد براند. دل‌اش می‌خواست این کار را بکند. به مرد گفته بود وقتی به محبت احتیاج دارد نباید از گفتن‌اش بترسد. کارول یکی از منشی‌های دفتر مدیریت دبیرستانی بود که کارلایل آن جا هنر درس می‌داد. از شوهرش طلاق گرفته بود و یک بچه داشت. بچه‌ی عصبی مزاج ده ساله‌ای که پدرش به خاطر ماشین‌اش، اسم‌اش را گذاشته بود دوج[1]. کارلایل گفت: «نه، احتیاجی نیست، به هر حال متشکرم. متشکرم کارول. بچه‌ها خوابیده‌اند. و می‌دونی فکر می‌کنم کمی مسخره‌س که امشب همدمی داشته باشم.»

زن دیگر پیشنهادش را تکرار نکرد. گفت: «عزیزم، واقعاً متاسفم که این اتفاق افتاد. ولی می‌فهمم که امشب بخواهی تنها باشی. به نظرت احترام می‌ذارم. به هر حال فردا تو مدرسه می‌بینمت.»

حس کرد زن منتظر است تا او چیز دیگری بگوید.

گفت: «دو پرستار بچه در کم‌تر از یک هفته، با این وضع دیگه دارم از گرفتاری‌هام نجات پیدا می‌کنم.»

1- *Dodge*

گفت: «عزیزم، نذار مشکلات از پا بندازنت. همه چیز درست می‌شه. خودم کمکت می‌کنم که آخر همین هفته کسی رو پیدا کنی.»

کارلایل گفت: «بازم متشکرم که همیشه برای کمک آماده‌ای. می‌دونی، تو فوق‌العاده‌ای.»

زن گفت: «شب به خیر.» بعد از این که گوشی را گذاشت، فکر کرد کاش به جای حرف‌هایی که زده بود چیزهای دیگری به فکرش رسیده بود به زن بگوید. قبلاً هرگز توی زندگی‌اش این طور حرف نزده بود. روابط عاشقانه‌ای با هم نداشتند یعنی او اسم‌اش را رابطه‌ی عاشقانه نمی گذاشت هر چند زن را دوست داشت. زن هم چون می‌دانست که مرد در شرایط دشواری قرار دارد اصرار زیادی نکرد.

ماه اولی که آیلین به کالیفرنیا رفته بود کارلایل همه‌ی اوقات بیداری‌اش را صرف بچه‌ها می‌کرد. ضربه‌ی ناشی از رفتن زن‌اش باعث این کار شده بود اما در واقع نمی خواست بچه‌ها از جلو چشم‌اش دور باشند. به هیچ وجه علاقه‌ای نداشت که با زن‌های دیگر ارتباط داشته باشد و مدتی هم فکر می‌کرد اصلاً نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد. احساس می‌کرد عزادار شده است. روز و شب‌اش را کنار بچه‌هاش می‌گذراند. برای‌شان غذا می‌پخت ـ خودش هیچ اشتها نداشت ـ لباس‌هاشان را می‌شست و اتو می‌کرد و آن‌ها را با ماشین بیرون شهر گردش می‌برد. جایی که بچه‌ها گل می‌چیدند و ساندویچ‌هایی می‌خوردند که توی کاغذ روغنی لفاف پیچ شده بود. می‌بردشان سوپرمارکت و می‌گذاشت بچه‌ها هرچه را که دوست داشتند، بردارند. هر چند روز یک بار به پارک یا کتاب خانه و یا باغ وحش می‌رفتند.

بچه‌ها با خودشان نان بیات به باغ وحش می‌بردند و به اردک‌ها می‌دادند. شب‌ها، قبل از این که آن‌ها را توی رخت خواب‌شان بگذارد برای‌شان قصه می‌خواند. از افسانه‌های ازوپ[۱]، هانس‌کریستین اندرسن[۲] و یا برادران گریم[۳].

گاهی وسط یکی از افسانه‌ها یکی از بچه‌ها می‌پرسید: «مامان کی برمی‌گرده؟»

کارلایل می‌گفت: «به زودی، یکی از همین روزها برمی‌گرده، حالا به قصه گوش کنید.»

بعد قصه را تا نتیجه‌گیری اخلاقی‌اش برای بچه‌ها می‌خواند، آن‌ها را می‌بوسید و چراغ را خاموش می‌کرد.

وقتی بچه‌ها می‌خوابیدند، لیوان مشروبی به دست توی اتاق‌های خانه‌اش پرسه می‌زد و با خودش می‌گفت، بله، دیر یا زود آیلین برمی‌گردد. در مرور دوباره‌ای می‌گفت: «دیگه نمی‌خوام قیافه‌ت رو ببینم. به خاطر این کارت هیچ وقت نمی‌بخشمت. دیوونه‌ی هرزه.» بعد، یک دقیقه که می‌گذشت با خودش می‌گفت: «برگرد، نازنینم خواهش می‌کنم برگرد. دوست‌ت دارم. به‌ت احتیاج دارم. بچه‌هام به‌ت احتیاج دارند.» بعضی از شب‌های آن تابستان جلو تلویزیون خواب‌ش می‌برد و وقتی بیدار می‌شد دستگاه هنوز روشن بود و برفک نشان می‌داد. این‌ها مربوط به زمانی بود که

---

۱ـ *Aesop*، قصه‌پرداز یونانی قرن ششم قبل از میلاد که داستان‌هایی با مضمون‌های اخلاقی و از زبان حیوانات از او نقل و گردآوری شده است. م

۲ـ *Hans Christian Andersen (1805-1875)*، نویسنده‌ی مشهور دانمارکی که برای کودکان قصه و افسانه می‌نوشت.

۳ـ *Brothers Grimm*، برادران آلمانی تبار که بین سال‌های ۱۸۱۲ تا ۱۸۲۲ افسانه‌های آلمانی را در مجموعه‌ای سه جلدی گردآوری کردند. م.

فکر می‌کرد تا مدت‌های طولانی یا برای همیشه نمی‌تواند هیچ زنی را دوست داشته باشد. شب، جلو تلویزیون می‌نشست و کتاب یا مجله‌ای را بدون آن که باز کند، کنارش روی کاناپه می‌گذاشت و به آیلین فکر می‌کرد، گاه می‌شد که یاد خنده‌های شیرین‌اش می‌افتاد، یاد دست‌هاش که وقتی کارلایل از خشکی گردن گله داشت، آن را مالش می‌داد. همین وقت بود که بغض می‌کرد و گریه‌اش می‌گرفت. فکر می‌کرد، همیشه می‌شنوی که این جور چیزها برای دیگران اتفاق می‌افتد.

درست قبل از ماجرای دبی، وقتی که تا حدی ضربه و اندوه اولیه فروکش کرده بود، به یک بنگاه کاریابی تلفن زده بود و قدری درباره‌ی وضعیت بدی که گرفتارش بود و درباره‌ی خواسته‌هاش توضیح داده بود. کسی که پشت خط بود اطلاعات را یادداشت کرده بود و گفته بود با او تماس می‌گیرند. به او گفته بودند کسانی که هم کارهای خانه را انجام دهند و هم پرستاری بچه‌ها را بکنند زیاد نیستند اما بالاخره کسی را پیدا خواهند کرد.

چند روز قبل از شروع ثبت نام و کلاس‌بندی که او مجبور بود به دبیرستان برود، بار دیگر به بنگاه کاریابی تلفن کرد و شنید که اول صبح روز بعد کسی را می‌فرستند خانه‌اش.

کسی را که فرستادند زن سی و پنج ساله‌ای بود با دست‌هایی پر مو که کفش‌های ورزشی پوشیده بود. با کارلایل دست داد و به حرف‌های او گوش داد بدون آن که حتی یک سؤال هم درباره‌ی بچه‌ها بپرسد. حتی اسم بچه‌ها را هم نپرسید. وقتی کارلایل او را به حیاط پشتی، جایی که بچه‌ها بازی می‌کردند، برد، او بدون آن که کلمه‌ای بگوید دقیقه‌ای زل زد به آن‌ها. آخر سر

که بالاخره لبخند زد کارلایل برای اولین بار متوجه شد که یکی از دندان‌های زن افتاده است. سارا مداد رنگی‌هاش را رها کرد و بلند شد آمد و ایستاد کنار پدرش. دست کارلایل را گرفت و زل زد به زن ناشناس. کیث هم به زن خیره شد اما بعد باز مشغول رنگ کردن نقاشی‌اش شد. کارلایل از زن به خاطر آمدن‌اش تشکر کرد و گفت که با او تماس خواهد گرفت.

عصر همان روز شماره تلفنی را از آگهی‌ای که روی تابلو اعلانات سوپرمارکت چسبانده شده بود یادداشت کرد. کسی خدمات پرستاری بچه ارایه می‌داد: در صورت درخواست، معرف هم ارایه می‌شود. کارلایل به شماره تلفن زنگ زد و دبی را به کار گرفت. همان دختر چاقالو را.

در خلال تابستان، آیلین چند کارت پستال، نامه، عکس‌هایی از خودش و نیز چند تا از تابلوهایی که در ایام دوری‌اش از خانه با مرکب کشیده بود برای بچه‌ها فرستاد. برای کارلایل هم نامه‌های بلند و در هم و برهمی فرستاده بود که در آن‌ها از او می‌خواست تا وضعیت پیش آمده را درک کند. وضعیت پیش آمده را. به او گفته بود که خوش حال است. خوش حال. طوری گفته بود خوش حال که انگار کارلایل معتقد بود زندگی یعنی فقط خوش حالی. به کارلایل گفته بود اگر واقعاً دوست‌اش دارد، که می‌گفت دارد، و او هم واقعاً باور می‌کرد ـ فراموش نکنید که آیلین هم او را دوست داشت ـ بنابر این باید او را درک می‌کرد و چیزی را که اتفاق افتاده می‌پذیرفت. نوشته بود، «وقتی پیوندی حقیقی شکل بگیرد دیگر هرگز نمی‌شود آن را از هم گسست.» کارلایل نمی فهمید که آیلین دارد درباره‌ی روابط خودشان حرف می‌زند یا منظورش روشی است که با رفتن به کالیفرنیا در زندگی انتخاب کرده است. از

کلمه‌ی پیوند متنفر بود. این کلمه چه ربطی به آن‌ها داشت. آیا فکر کرده بود آن‌ها مؤسسه یا شرکتی بودند؟ فکر کرد آیلین باید عقل‌اش را از دست داده باشد که این طور حرف بزند. بار دیگر آن قسمت از نامه را خواند و بعد کاغذ را مچاله کرد.

اما چند ساعت بعد رفت و از توی سطل آشغال، جایی که نامه را انداخته بود، کاغذ مچاله شده را بیرون آورد. نامه را با کارت پستال‌ها و بقیه‌ی نامه‌های آیلین گذاشت توی جعبه‌ای و جعبه را گذاشت توی قفسه‌ی کمد. توی یکی از پاکت نامه‌ها، عکسی از آیلین بود با لباس شنا که کلاه بزرگی را یک وری روی سرش گذاشته بود. کاغذ ضخیمی هم توی پاکت بود که نقاشی سیاه قلمی بود از زنی که روپوش نازکی پوشیده بود و با شانه‌های افتاده کنار ساحل رودخانه‌ای ایستاده بود و با دست‌هاش چشم‌هاش را پوشانده بود. کارلایل پیش خودش فکر کرد که آیلین می‌خواسته با این طرح موقعیت غم‌انگیز خودش را نشان بدهد. در کالج، آیلین رشته‌ی هنر خوانده بود و گرچه قبول کرده بود با کارلایل ازدواج کند، اما گفته بود قصد دارد از ذوق و استعدادش استفاده کند. کارلایل هم گفته بود که چاره‌ای ندارد. گفته بود موفقیت‌اش به همت خودش بستگی دارد. به همت هر دوی آن‌ها بستگی دارد. آن روزها عاشق هم بودند. شک نداشت که عاشق هم بودند. هرگز نمی‌توانست تصور کند روزی بتواند کس دیگری را تا آن حد که آیلین را دوست داشت، دوست بدارد یا آن چنان که آیلین او را دوست داشت، دوست داشته شود. اما آیلین هشت سال بعد از آن که با او ازدواج کرد، عقب کشید. توی نامه‌اش گفته بود: «می‌خواهم به دنبال سرنوشت‌ام بروم.»

بعد از این که با کارول حرف زد، به بچه‌ها که خوابیده بودند سرکشی کرد. بعد رفت توی آشپزخانه و برای خودش مشروبی درست کرد. فکر کرد به آیلین زنگ بزند و ماجرای پرستار بچه را برای او تعریف کند. اما بعد تصمیم‌اش منتفی شد. با این که شماره تلفن و آدرس‌اش را داشت اما تنها یک بار تلفن کرده بود و تا حالا هم نامه‌ای ننوشته بود. دلیل‌اش تا حدی به خاطر گیجی‌اش از موقعیتی بود که در آن گرفتار شده بود و تا حدی هم به خاطر خشم و احساس حقارتی بود که می‌کرد. یک بار، اوایل تابستان، بعد از این که چند لیوان مشروب خورده بود، خطر تحقیر شدن را قبول کرد و تلفن زد. ریچارد هوپسن گوشی را برداشته بود. گفته بود: «سلام، کارلایل.» طوری سلام کرده بود که انگار هنوز با کارلایل دوست است. بعد گویی چیزی به خاطر آورده باشد گفته بود، «یه دقیقه گوشی را نگه دار، باشه؟»

آیلین آمده بود پشت خط و گفته بود: «کارلایل، حالت چه طوره؟ بچه‌ها چه طورند؟ از خودت بگو.» و او گفته بود که بچه‌ها خوب‌اند اما قبل از این که چیز دیگری بگوید، آیلین حرف‌اش را قطع کرده بود و گفته بود، «می‌دونم اون‌ها خوب‌ند اما تو چه طوری؟» و شروع کرده بود به گفتن این که بعد از مدت‌ها احساس می‌کند که زندگی‌اش در مسیر واقعی خودش افتاده. بعد می‌خواست در باره‌ی افکار و سرنوشت کارلایل حرف بزند. می‌خواست درباره‌ی سرنوشت او چیزهایی بداند. گفت از این به بعد هرلحظه امکان دارد اوضاع بهبود پیدا کند. کارلایل گوش می‌داد اما به سختی می‌توانست چیزهایی را که می‌شنود باور کند. آخر سر گفت: «دیگه باید بروم آیلین.» و گوشی را گذاشت. یکی دو دقیقه‌ی بعد تلفن زنگ خورد اما گوشی را

برنداشت. وقتی تلفن از زنگ خوردن ایستاد، کارلایل دو شاخه را کشید و تا وقت خواب دوشاخه را وصل نکرد.

حالا باز می‌خواست به او تلفن کند اما دلهره داشت. هنوز دل تنگ‌اش بود و می‌خواست با او درد دل کند. دل‌اش برای شنیدن صدای گرم و آرام او، نه صدای هیجان زده و عصبی چند ماه اخیرش، یک ذره شده بود. اما اگر شماره‌اش را می‌گرفت ممکن بود که ریچارد هوپسن گوشی را بردارد و او نمی‌خواست بار دیگر صدای آن مرد را بشنود. ریچارد سه سال با او همکار بود و کارلایل به نوعی او را دوست خودش به حساب می‌آورد. دست کم کسی بود که کارلایل در غذاخوری معلمان با او ناهار می‌خورد. کسی بود که درباره‌ی تنسی ویلیامز[۱] و عکس‌های انسل آدامز[۲] حرف زده بود. اما حتی اگر آیلین هم گوشی را برمی‌داشت لابد می‌خواست درباره‌ی سرنوشت و آینده‌ی او حرف بزند.

همه‌ی مدتی که با لیوان مشروب‌اش توی آشپزخانه نشسته بود سعی می‌کرد، بفهمد متأهل بودن و با کس دیگری رابطه داشتن چه احساسی است که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشت، و صدای محو خش خشی را از آن طرف خط شنید. قبل از این که زن آن طرف خط خودش را معرفی کند فهمید آیلین است.

کارلایل گفت: «همین حالا داشتم به تو فکر می‌کردم،» و بلافاصله از گفتن‌اش پشیمان شد.

---

۱ـ *Tennessee Williams(1911-1983)* نمایش‌نامه نویس آمریکایی.
۲ـ *Ansel Adams (1902-1984)* عکاس مشهور آمریکایی.

ـ «می‌دونستم که به‌م فکر می‌کنی، کارلایل. من هم به فکرت هستم. به خاطر همین بود که زنگ زدم.» مرد نفس‌اش را بیرون داد. فکر کرد زن داشت عقل‌اش را از دست می‌داد. این مقدار برای او واضح بود که زن‌اش عقل‌اش را از دست می‌داد. «حالا گوش کن چی می‌گم، دلیل اصلی که باعث شد به‌ت تلفن کنم اینه که شنیده‌ام اوضاع اون‌جا حسابی به هم ریخته‌س. نپرس چه طوری، اما می‌دونم که این طوره. متأسف‌م، کارلایل. اما راه حلی برات دارم. تو هنوز داری دنبال کسی می‌گردی که هم کارهای خونه رو انجام بده و هم مراقب بچه‌ها باشه، درسته؟ خوب اونی که دنبال‌ش می‌گردی درست همون جاست. در همسایه‌گی‌ت! آه شاید تا حالا کسی رو پیدا کرده باشی، اگه این طور باشه عالیه. ظاهراً باید همین طور باشه، اما اگه هنوز برای پیدا کردن کسی مشکل داری برو سراغ زن همسایه. قبلاً برای مادر ریچارد کار کرده. حدس می‌زدم مشکل داشته باشی و به همین خاطر قضیه را به ریچارد گفتم و او هم همه‌ی توان‌ش رو روی این کار گذاشت. می‌خواهی بدونی چه کار کرد؟ داری گوش می‌دی؟ به مادرش تلفن کرد. گفتم که اون زن قبلاً توی خونه‌ی مادرش کار می‌کرده. به‌ش می‌گن خانم وبستر[1]. قبل از این که خاله و دختر خاله‌ی ریچارد بیایند پیش مادر ریچارد زندگی کنند، اون زن کارهای مادرش رو انجام می‌داد. ریچارد شماره تلفن‌اش رو از مادرش گرفت و امروز با خانم وبستر صحبت کرد. ریچارد صحبت کرد. ممکنه خانم وبستر امشب به‌ت تلفن کنه. شاید هم صبح تلفن کنه. یا امشب یا فردا صبح زنگ می‌زنه. به هر حال اگه نیازش داشتی آماده است که بیاد کار کنه. نمی‌تونی بگی چی

1- *Webster*

می‌شه. حتی اگه الان اوضاع رو به راه باشه، که امیدوارم این طور باشه، باز هم ممکنه یه وقتی به‌اش احتیاج پیدا کنی. می‌فهمی چی دارم می‌گم؟ ممکنه همین لحظه احتیاج نداشته باشی اما شاید روزی به دردت بخوره. باشه؟ بچه‌ها چه طورند؟ چه کار می‌کنند؟»

گفت: «بچه‌ها حال‌شون خوبه، آیلین. الان خوابیده‌ند.» شاید باید به او می‌گفت که هر شب بچه‌ها با گریه می‌خوابند. شک داشت این حقیقت را که ظرف دو هفته‌ی گذشته، بچه‌ها حتی یک بار هم سراغ او را نگرفته‌اند بگوید یا نه، اما بعد تصمیم گرفت همه چیز را نگوید.

آیلین گفت: «کمی پیش که زنگ زدم، تلفن مشغول بود. به ریچارد گفتم لابد داره با دوست دخترش حرف می‌زنه.» این را که گفت خنده‌اش گرفت. گفت: «مثبت فکر کن. به نظر افسرده‌ای.»

کارلایل گفت: «دیگه باید بروم، آیلین.» داشت گوشی را می‌گذاشت سر جاش اما آیلین یک ریز حرف می‌زد.

ـ «به کیث و سارا بگو دوست‌شون دارم. به‌شون بگو که بازم براشون عکس می‌فرستم. حتماً به‌شون بگو. نمی‌خوام فراموش کنند که مادرشون هنرمنده. شاید هنوز هنرمند بزرگی نشده باشه، اما می‌دونی، بالاخره هنرمنده. مهم اینه که اونا نباید قضیه رو فراموش کنند.»

کارلایل گفت: «به‌شون می‌گم.»

ـ «ریچارد سلام می‌رسونه.» کارلایل چیزی نگفت. زیر لب کلمه را با خودش تکرار کرد. سلام. منظورش از گفتن این کلمه چه بود؟ آخر سر گفت: «به خاطر تلفنی که زدی ممنونم. از این که اون زن را هم معرفی کردی

متشکرم.»

ـ «خانم و بستر.»

ـ «باشه، دیگه بهتره تلفن را قطع کنم. نمی‌خوام خرج تلفنت زیاد بشه.»

آیلین خندید. «پول ارزشی نداره. پول اصلاً مهم نیست و تنها یک وسیله‌ی مبادله‌س. خیلی چیزها است که از پول مهم‌ترند. این رو خودت هم می‌دونی.»

کارلایل گوشی را جلو خودش با فاصله نگه داشته بود. به ابزاری نگاه می‌کرد که صدای زن داشت از آن بیرون می‌زد.

گفت: «کارلایل، اوضاع برای تو هم بهتر می‌شه. من می‌دونم که بهتر می‌شه. ممکنه فکر کنی دیوونه شده‌ام یا طوری‌م شده. اما یادت باشه چی گفتم.»

کارلایل با نگرانی و تعجب فکر کرد: چی را به خاطر داشته باشم؟ فکر کرد شاید زن چیزی گفته که اون متوجه‌اش نشده است. گوشی تلفن را نزدیک گوش‌اش برد و گفت: «آیلین، ممنون که زنگ زدی.»

آیلین گفت: «باید با هم در تماس باشیم، باید کاملاً رابطه‌مون رو با هم حفظ کنیم. فکر می‌کنم مرحله‌ی سخت‌ش گذشته. برای هر دومون. من هم اذیت شدم اما به هر حال ما، هر دو ما، باید اون چیزی رو که قراره از این زندگی به دست بیاریم، هر جور شده به دست بیاریم. باید برای به دست آوردن‌ش که خیلی طول می‌کشه، خودمون رو قوی کنیم.»

کارلایل گفت: «شب به خیر.» گوشی را گذاشت و بعد زل زد به دستگاه تلفن. منتظر ماند. تلفن دیگر زنگ نخورد اما یک ساعت بعد باز صدای زنگ

تلفن بلند شد. گوشی را برداشت.

ـ «آقای کارلایل.» صدای زن مسنی بود. «شما مرا نمی شناسید، اسم من جیم وبستره. قرار بود با شما تماس بگیرم.»

گفت: «بله، خانم وبستر،» چیزهایی را که آیلین درباره‌ی زن گفته بود به خاطر آورد. «خانم وبستر، می‌تونید فردا صبح به خانه‌ی من بیایید؟ صبح زود. حدود ساعت هفت؟»

زن مسن گفت: «البته که می‌تونم. کار ساده‌ایه. ساعت هفت. آدرس‌تون رو بدید.»

کارلایل گفت: «دوست دارم از عهده‌ش بر بیایید.»

گفت: «مطمئن باشید که از عهده‌ش برمی‌آم.»

کارلایل گفت: «نمی‌تونم بگم که چه قدر این کار برای من مهمه.»

زن مسن گفت: «اصلا نگران نباشید.»

□

صبح روز بعد، وقتی زنگ ساعت به صدا درآمد دل‌اش می‌خواست باز هم چشم‌هاش را ببندد و بقیه‌ی خوابی را که داشت می‌دید، ببیند. خواب درباره‌ی خانه‌ای روستایی بود. آبشاری هم آن جا بود. کسی که نمی‌دانست کیست چیزی توی دست‌اش گرفته بود و داشت کنار جاده راه می‌رفت. شاید سبد لوازم پیک‌نیک دست‌اش بود. توی خواب اضطراب نداشت. به نظر می‌رسید احساسی از خوش‌بختی داشت.

بالاخره، غلتید و دکمه‌ای را فشار داد تا صدای زنگ ساعت را خاموش کند. کمی دیگر هم روی تخت دراز کشید و بعد بلند شد. دمپایی راحتی‌اش

را به پا کرد و رفت توی آشپزخانه قهوه درست کند.

صورت‌اش را اصلاح کرد و لباس‌هاش را پوشید. بعد توی آشپزخانه با سیگاری و فنجان قهوه‌ای پشت میز غذاخوری نشست. بچه‌ها هنوز توی تخت‌خواب‌شان بودند. می‌خواست تا پنج دقیقه‌ی دیگر جعبه‌های ذرت پرک شده، کاسه‌ها، و قاشق‌ها را روی میز بگذارد و بعد بچه‌ها را برای خوردن صبحانه بیدار کند. باورش نمی‌شد زن مسنی که شب قبل به او تلفن کرده بود بتواند آن طور که خودش ادعا کرده بود صبح به این زودی پیداش شود. تصمیم گرفت تا ساعت هفت و پنج دقیقه منتظر بماند و اگر تا آن موقع زن نیامد، تلفن کند و آن روز را مرخصی بگیرد و بعد همه‌ی سعی‌اش را روی این بگذارد که از توی آگهی‌های کاریابی شخص قابل اعتمادی را پیدا کند. فنجان قهوه را نزدیک لب‌هاش آورد.

همین موقع بود که صدای گوش خراشی را از خیابان شنید. فنجان را روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد تا از پشت پنجره بیرون را نگاه کند. وانت باری جلو خانه‌اش کنار جدول پیاده رو پارک کرده بود. اتاقک وانت با کار کردن موتور ماشین می‌لرزید. کارلایل به طرف در جلویی رفت، در را باز کرد و دست‌اش را تکان داد. زن مسنی در جواب‌اش دست تکان داد و خودش را از ماشین بیرون کشید. کارلایل راننده را دید که خم شد و زیر داشبورد غیب‌اش زد. وانت صدایی کرد و بعد تکان شدیدی خورد و خاموش شد.

زن مسن همین طور که با کیف بزرگ‌اش سلانه سلانه می‌آمد گفت: «آقای کارلایل؟»

کارلایل گفت: «خانم وبستر، بفرمایید. اون آقا شوهر شماست؟ بگویید بیاد داخل. تازه قهوه درست کرده‌ام.»

گفت: «راحته، فلاسک‌ش رو همراه‌ش آورده.»

کارلایل شانه بالا انداخت. در را برای او باز نگه داشت. پیرزن وارد شد و با هم دست دادند. خانم وبستر لبخند زد و کارلایل سرش را تکان داد. رفتند به طرف آشپزخانه. گفت: «می‌خوای از امروز کارم رو شروع کنم؟»

کارلایل گفت: «اول بذار بچه‌ها رو بیدار کنم، می‌خوام قبل از این که به مدرسه بروم شما رو ببینند.»

گفت: «خیلی خوبه.» به آشپزخانه‌ی مرد نگاه کرد. کیف‌اش را روی سینی ظرف شویی گذاشت.

کارلایل گفت: «من می‌رم بچه‌ها رو بیدار کنم، یکی دو دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه.»

کمی بعد بچه‌ها را آورد و به زن معرفی‌شان کرد. بچه‌ها هنوز لباس خواب تن‌شان بود. سارا داشت چشم‌هاش را می‌مالید، کیث اما کاملاً بیدار شده بود. کارلایل گفت: «اسم این کیث و این یکی که این جا ایستاده، سارای منه.» دست سارا را توی دست‌اش نگه داشته بود. رو کرد به خانم وبستر و گفت: «می‌بینی که بچه‌ها به یک نفر احتیاج دارند، ما کسی رو می‌خواهیم که بتونیم به‌ش اعتماد کنیم. گمونم مشکل ما همینه.»

خانم وبستر رفت به طرف بچه‌ها. دکمه‌ی بالایی لباس خواب کیث را بست و موهای سارا را از جلو صورت‌اش کنار زد. وقتی این کارها را می‌کرد، بچه‌ها مانع‌ش نشدند. به آن‌ها گفت: «خوب بچه‌ها دیگه لازم نیست نگران

باشید. آقای کارلایل کارها درست می‌شه. با هم کنار می‌آییم. یکی دو روز به ما وقت بده تا با هم آشنا بشویم. فقط همین. راستی، اگه قواره بمونم چرا به آقای وبستر علامت نمی‌دی که می‌تونه بره؟ کافیه از پشت پنجره براش دست تکون بدی.» این را گفت و باز مشغول بچه‌ها شد.

کارلایل رفت به طرف پنجره‌ی رو به حیاط و پرده را کشید. مرد مسن از داخل اتاقک وانت داشت خانه را نگاه می‌کرد. داشت در پوش فلاسک‌اش را طرف لب‌هاش می‌برد. کارلایل برای او دست تکان داد و مرد هم دستی را که آزاد بود برای کارلایل تکان داد. به او نگاه کرد که شیشه‌ی پنجره‌ی وانت را پایین کشید و باقی مانده‌ی چیزی را که توی فنجان‌اش بود بیرون ریخت. بعد دوباره زیر داشبورد خم شد. کارلایل تصور کرد که مرد آن زیر دارد سیم‌هایی را به هم اتصال می‌دهد و دقیقه‌ای طول نکشید که ماشین روشن شد و شروع کرد به لرزیدن. مرد مسن ماشین را توی دنده انداخت و راه افتاد.

کارلایل پشت کرد به پنجره و گفت: «خانم وبستر، خوش‌حال‌م که این جا هستید.»

زن گفت: «من هم همین طور، حالا تا دیرت نشده برو به سر کارت. نگران هیچ چیز نباش. ما با هم کنار می‌آییم. مگه نه بچه‌ها؟»

بچه‌ها سر تکان دادند، کیث با یک دست دامن زن را گرفته بود و شست دست دیگرش را توی دهان‌اش گذاشته بود.

کارلایل گفت: «متشکرم، احساس می‌کنم، واقعاً احساس می‌کنم که صد در صد بهتر شده‌ام.» سرش را تکان داد و پوزخند زد. وقتی داشت هر کدام از بچه‌ها را برای خداحافظی می‌بوسید احساس خیلی خوبی داشت. به خانم

وبستر گفت که چه ساعتی منتظر برگشتن‌اش باشد، کت‌اش را پوشید، یک بار دیگر خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. بعد از ماه‌ها برای اولین بار بود که احساس می‌کرد از باری که روی دوش‌اش بود اندکی برداشته شده است. در فاصله‌ی رانندگی تا مدرسه به آهنگی که از رادیو پخش می‌شد گوش داد.

ساعت اول را که موضوع‌اش تاریخ هنر بود، صرف نمایش اسلایدهایی از نقاشی‌های دوران بیزانس[1] کرد. با حوصله درباره‌ی ظرافت‌های به کار رفته در تابلوها و درون مایه‌ی آن‌ها شرح و بسط داد و به نیروی حسی نهفته در کارها و ارزش آن‌ها اشاره کرد. بعد تلاش زیادی کرد تا قدر و مرتبه‌ی هنرمندان گمنام جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند به شاگردان‌اش یادآوری کند که بعضی از هنرجوها شروع کردند به ساییدن کفش‌هاشان روی زمین و بعضی دیگر شروع کردند به سرفه کردن. از بخشی که قرار بود آن ساعت تدریس شود، تنها یک سوم آن پیش رفته بود. کارلایل هنوز داشت حرف می‌زد که زنگ تفریح زده شد.

ساعت دوم، که آموزش نقاشی آب رنگ بود، احساس کرد به طرز غیر معمولی آرامش و تسلط دارد. هنگام نقاشی، دست‌های هنرجوها را هدایت می‌کرد و می‌گفت: «مثل همین، مثل همین»، «خیلی نرم، مثل نسیم ملایمی روی کاغذ. فقط یک ذره. همین طور ادامه بده. دیدی؟» این‌ها را می‌گفت و احساس می‌کرد دارد خودش را کشف می‌کند. وقتی دست سو کالوین[2] را به نرمی‌گرفته بود و داشت قلم موی او را هدایت می‌کرد گفت: «الهام، همه‌ی

---

۱ـ *Byzantine*، امپراتوری روم شرقی، حد فاصل قرن پنجم تا قرن پانزدهم میلادی.

2. *Sue Colvin*

مطلب یعنی همین. باید آن قدر روی اشتباهات‌ت کار کنی که به نظر با معنا بیاند. فهمیدی؟»

همین طور که توی صف غذاخوری معلمان جلو می‌رفت چشم‌اش افتاد به کارول که صورت حساب غذاش را پرداخت و رفت. وقتی صندوق دار داشت صورت حساب او را جمع می‌زد کارلایل بی حوصله منتظر ماند. کارول وسط سالن غذاخوری رسیده بود که کارلایل به او رسید. آرنج‌اش را گرفت و او را به میز خالی کنار پنجره هل داد.

وقتی روی صندلی‌هاشان نشستند کارول گفت: «وای خدا، کارلایل،» لیوان چای سردش را برداشت. صورت‌اش سرخ شده بود. «دیدی خانم استور[1] چه طوری داشت نگاه‌مون می‌کرد؟ چه‌ت شده؟ این طوری که همه می‌فهمند.» کمی از چای سردش را خورد و بعد لیوان را گذاشت روی میز.

کارلایل گفت: «گور پدر خانم استور، گوش کن می‌خوام یه چیزی به‌ت بگم. عزیزم، احساس می‌کنم نسبت به دیروز همین موقع زمین تا آسمان بهتر شده‌ام. خدای من،»

کارول گفت: «مگه چی شده؟ بهم بگو، کارلایل.» ظرف میوه‌اش را گوشه‌ی سینی گذاشت و روی اسپاگتی‌اش پنیر پاشید اما دست به غذا نزد. صبر کرد تا مرد حرف‌اش را بزند. «بگو دیگه چی شده.»

کارلایل قضیه‌ی خانم وبستر را برای کارول تعریف کرد. حتی درباره‌ی آقای وبستر و این که چه طور با اتصال سیم‌های ماشین، وانت‌اش را روشن می‌کرده، برای او حرف زد. وقتی داشت حرف می‌زد هم دسر و هم نان سیر

1. *Storr*

زده‌اش را خورد. با حواس پرتی چای سرد کارول را هم سر کشید.

کارول گفت: «کارلایل، دیوونه شده‌ای؟» و با سر به بشقاب اسپاگتی مرد که به آن دست نزده بود اشاره کرد.

کارلایل سرش را تکان داد و گفت: «خدای من، کارول. وای خدا، می‌دونی؟ احساس خیلی خوبی دارم، از تابستان تا حالا هیچ وقت به این خوبی نبوده‌ام.» صداش را پایین آورد. «امشب بیا خونه‌ی من. می‌آیی؟»

دست‌اش را برد زیر میز و گذاشت روی زانوی زن. کارول باز سرخ شد. چشم‌هاش را گرد کرد و دور و برش را توی سالن غذاخوری پایید اما هیچ کس به آن‌ها توجهی نداشت. سرش را به تندی تکان داد و بعد دست‌اش را دراز کرد و از زیر میز دست مرد را لمس کرد.

□

بعدازظهر آن روز وقتی به خانه‌اش رسید، خانه پاکیزه و مرتب بود و بچه‌هاش لباس تمیزی پوشیده بودند. توی آشپزخانه، کیث و سارا روی صندلی ایستاده بودند و داشتند در پختن کلوچه‌ی زنجبیلی به خانم وبستر کمک می‌کردند. موهای سارا با سنجاق سر پشت سرش جمع شده بود.

بچه‌هاش وقتی او را دیدند با شادی فریاد کشیدند: «پدر!»

گفت: «کیث، سارا، خانم وبستر من...» اما زن نگذاشت حرف‌اش را تمام کند.

فوراً گفت: «ما روز خوبی داشتیم آقای کارلایل،» انگشتان‌اش را با پیش‌بندی که بسته بود پاک کرد. پیش‌بندی قدیمی بود که چند تا آسیاب بادی آبی رنگ روی آن گلدوزی شده بود. مال آیلین بود. «چه بچه‌های

خوشگلی. گوهرند. واقعاً که گوهرند.»

کارلایل کنار سینی ظرف شویی ایستاد و به سارا که داشت خمیر را با فشار از دهانه‌ی قیف بیرون می‌داد نگاه کرد. بوی ادویه را شنید. کت‌اش را در آورد و پشت میز آشپزخانه نشست. گره‌ی کروات‌اش را شل کرد.

خانم وبستر گفت: «امروز روز معارفه بود، برای فردا برنامه‌های دیگه‌ای داریم. شاید قدم‌زنان رفتیم پارک. باید از این هوای پاکیزه استفاده کنیم.»

کارلایل گفت: «فکر خوبیه، خیلی خوبه. معرکه‌س. آفرین بر شما خانم وبستر.»

«باید هر چه سریع‌تر این کلوچه‌ها رو بذارم توی فر، تا اون موقع هم آقای وبستر باید برسه. گفتید ساعت چهار می‌آیید، درسته؟ من هم به او گفته‌ام ساعت چهار این جا باشه.»

کارلایل سرش را تکان داد، قلب‌اش مملو از حس قدردانی شده بود.

خانم وبستر، همین طور که با کاسه‌ی خمیر به طرف ظرف شویی می‌رفت، گفت: «امروز یه تلفن داشتید، خانم کارلایل تلفن زد.»

کارلایل گفت: «خانم کارلایل،» و منتظر شنیدن چیزی ماند که خانم وبستر احتمالا می‌خواست بگوید.

«بله، خودم صداش رو شناختم، به نظر می‌اومد از بودن من در این جا تعجب کرده باشه. چند کلمه با بچه‌ها حرف زد.»

کارلایل به کیث و سارا خیره شد اما آن‌ها حواس‌شان جای دیگری بود. داشتند کلوچه‌ها را توی یکی دیگر از سینی‌های فر می‌چیدند.

خانم وبستر ادامه داد: «براتون پیغامی‌گذاشته. بذار ببینم، اون رو

یادداشت کردم. اما فکر می‌کنم می‌تونم به خاطر بیارم‌اش. او گفت "به او بگو" یعنی به شما بگم "آن چه از دست می‌رود باز به دست می‌آید" گمون می‌کنم همین بود. گفت که شما منظورش رو می‌فهمید.»

کارلایل زل زد به او. صدای وانت بار آقای وبستر را از بیرون شنید.

زن گفت: «آقای وبستره،» و پیش‌بندش را باز کرد. کارلایل با سر تأیید کرد.

خانم وبستر پرسید: «فردا صبح ساعت هفت؟»

کارلایل گفت: «خوبه و باز متشکرم.»

□

غروب آن روز بچه‌ها را حمام کرد و لباس‌های خواب‌شان را تن‌شان کرد. برای‌شان کتاب خواند و به دعای پیش از خواب‌شان گوش کرد. بعد آن‌ها را گذاشت توی رخت خواب‌شان و چراغ را خاموش کرد. حدود ساعت نه بود. برای خودش نوشیدنی درست کرد و کمی تلویزیون تماشا کرد که صدای ماشین کارول را که توی ماشین‌رو خانه آمده بود، شنید.

حدود ساعت ده وقتی که با هم توی رخت‌خواب بودند، تلفن زنگ خورد. کارلایل زیر لب فحش داد اما برای برداشتن گوشی از جاش تکان نخورد. تلفن همین طور زنگ می‌خورد.

کارول نشست و گفت: «شاید کسی کار مهمی داشته باشد، ممکنه پرستار بچه‌ی من باشه. آخه اون شماره‌ی این جا رو داره.»

کارلایل گفت: «زن منه، می‌دونم که خودشه. عقل‌ش رو از دست داده. داره دیوونه می‌شه. من که گوشی رو برنمی‌دارم.»

کارول گفت: «به هر حال من باید زود برم. جدا که شب خوبی بود

عزیزم.» با دست صورت مرد را لمس کرد.

□

اواسط ترم پاییز بود. شش هفته بود که خانم وبستر برای او کار می‌کرد. توی این مدت زندگی کارلایل تغییراتی کرده بود. اول آن که خودش را با واقعیت تطبیق داده بود. این واقعیت که آیلین رفته و تا آن جا که او می‌توانست بفهمد خیال بازگشت هم نداشت. حتی از فکر کردن به این که ممکن است باز اوضاع تغییر کند، دست برداشت. تنها گاهی دیر وقت شب‌هایی که کارول پیش او نبود آرزو می‌کرد عشقی که هنوز به آیلین داشت تمام می‌شد. و وقتی به این جا می‌رسید که چرا این ماجرا اتفاق افتاده است عذاب می‌کشید. اما بیش‌تر اوقات او و بچه‌ها خوش‌حال بودند، به خصوص وقتی کنار خانم وبستر بودند، گل از گلشن‌شان می‌شکفت. این اواخر خانم وبستر برای شام آن‌ها روشی پیدا کرده بود. غذاشان را می‌پخت و توی فر می‌گذاشت تا وقتی کارلایل از مدرسه به خانه برسد غذا گرم بماند. کارلایل پایش را داخل خانه که می‌گذاشت بوی مطبوع غذا را که از آشپزخانه می‌آمد می‌شنید و سارا و کیث را می‌دید که در چیدن میز شام به خانم وبستر کمک می‌کنند. گاه گاهی از خانم وبستر می‌پرسید که اگر مایل است می‌تواند روزهای شنبه به عنوان اضافه کاری، کار کند و او به شرط این که ماندن‌اش تا قبل از ظهر باشد می‌پذیرفت. می‌گفت صبح‌های شنبه باید کارهای آقای وبستر و خودش را انجام دهد. در چنین روزهایی کارول دوج را پیش بچه‌های کارلایل می‌گذاشت تا خانم وبستر مواظب هر سه‌شان باشد و بعد او و کارلایل برای ناهار به رستوران بیرون شهر می‌رفتند. کارلایل اعتقاد

داشت که زندگی‌اش در حال شروعی دوباره بود. گر چه بعد از تلفن شش هفته قبل آیلین، دیگر از او خبری نداشت اما احساس کرده بود می‌تواند به او فکر کند بی آن که عصبانی شود یا بغض گلوش را بگیرد.

در دبیرستان، تاریخ دوره‌ی میانه‌ی هنر را تازه تمام کرده بود و می‌خواستند بخش عصر گوتیک[1] را شروع کنند. نوبت به دوره‌ی رنسانس فعلاً نمی‌رسید. دست کم تا بعد از تعطیلات کریسمس نوبت‌اش نمی‌شد. درست همین ایام بود که کارلایل مریض شد. شب‌ها، نفس‌اش تنگ می‌شد و سردرد می‌گرفت. مفاصل‌اش سفت می‌شدند. راه که می‌رفت سر گیجه می‌گرفت و سردردش شدیدتر می‌شد. روز یک شنبه‌ای بود که با حال بدی از خواب بیدار شد. فکر کرد بهتر است به خانم وبستر تلفن کند و از او بخواهد که بچه‌ها را جایی ببرد. البته بچه‌ها توی خانه کمک‌اش می‌کردند. برایش آب میوه و یا نوشابه می‌آوردند اما نمی‌توانست مراقب‌شان باشد. صبح روز دوم بیماری‌اش بود که توانست از جا بلند شود و با حال مریض‌اش تلفن کند. به کسی که گوشی را برداشته بود، اسم خودش، اسم مدرسه‌اش، رشته‌ی درسی‌اش و نوع بیماری‌اش را گفت. بعد کسی به اسم مل فیشر[2] را به جای خودش برای تدریس پیشنهاد کرد. فیشر یکی از دوستان کارلایل بود که هفته‌ای سه، چهار روز تابلوهای رنگ روغن آبستره می‌کشید. روزی شانزده ساعت کار می‌کرد اما تابلوهاش را نه می‌فروخت و نه حتی به کسی نشان می‌داد. کارلایل به زنی که آن طرف خط بود گفت: «برید سراغ فیشر،» آهسته زمزمه کرد: «فیشر،»

1. *Gothic* 2. *Mel Fisher*

به زحمت برگشت توی رختخواب و پتو را کشید روی خودش. خوابید. توی خواب صدای موتور وانت بار را از بیرون شنید و بعد صدای فس فس خاموش شدن‌اش را. کمی بعد صدای خانم وبستر را از بیرون اتاق خواب شنید.

«آقای کارلایل؟»

«بله، خانم وبستر». صداش برای خودش هم ناآشنا به نظر می‌رسید. چشم‌هاش را بسته نگه داشت. «امروز حالم خوب نیست. به مدرسه تلفن زده‌ام. امروز رو توی خونه استراحت می‌کنم.»

زن گفت: «معلومه، اصلاً نگران نباشید. خودم به همه چیز می‌رسم.» چشم‌هاش هنوز بسته بود. بین خواب و بیداری شنید انگار در ورودی باز شد و بعد بسته شد. به دقت گوش داد. بیرون اتاق، توی آشپزخانه، شنید مردی با صدای آهسته چیزی گفت و صندلی از پشت میز عقب کشیده شد. بعد صدای بچه‌ها را شنید. مدتی بعد که مطمئن نبود چه قدر گذشته صدای خانم وبستر را پشت اتاق‌اش شنید.

«آقای کارلایل، می‌خواهید دکتر خبر کنم؟»

کارلایل گفت: «نه، لازم نیست. فکر می‌کنم فقط بد جوری سرما خورده‌ام. احساس می‌کنم همه‌ی بدنام داغ شده. گمونم پتو و ملافه‌ی زیادی روی خودم انداختم. خونه هم خیلی گرمه. اگه ممکنه حرارت شومینه رو کم کنید.» و بعد حس کرد باز دارد خواب می‌رود.

کمی بعد صدای بچه‌ها را شنید که در اتاق نشیمن داشتند با خانم وبستر حرف می‌زدند داشتند بیرون می‌آمدند یا داخل می‌رفتند؟ کارلایل نتوانست

بفهمد. یک روز گذشته بود آیا؟

باز خوابید اما بعد بیدار شد و دید در اتاق‌اش باز است. خانم وبستر آمد کنار تخت‌اش ایستاد. دست‌اش را گذاشت روی پیشانی کارلایل.

گفت: «داری آتیش می‌گیری، شما تب دارید.»

کارلایل گفت: «حال‌م خوب می‌شه، فقط باید کمی دیگه بخوابم. لطفاً اگه ممکنه شومینه رو کم کنید. ممنون می‌شم اگه چند تا آسپرین برام بیارید. بد جوری سرم درد می‌کنه.»

خانم وبستر از اتاق بیرون رفت اما در اتاق باز مانده بود. کارلایل صدای تلویزیون را که روشن بود شنید. صدای زن را شنید که گفت: «صداش رو کم کن جیم[1]» و بعد ناگهان صدای تلویزیون کم شد. کارلایل باز خوابید.

اما یک دقیقه هم نتوانست بخوابد چون خانم وبستر ناگهان با سینی برگشته بود توی اتاق‌اش. نشست روی لبه‌ی تخت. کارلایل خودش را از توی رخت‌خواب بلند کرد و سعی کرد بنشیند. خانم وبستر بالشی را پشت کمرش گذاشت.

چند تا قرص به او داد و گفت: «این‌رو بگیر،» آب میوه را جلوش نگه داشته بود. «این‌رو بخور. کمی هم سوپ گندم برات درست کرده‌ام که باید بخوری‌ش. برات خوبه.»

آسپرین را گرفت و آب میوه را سر کشید. سرش را تکان داد اما چشم‌هاش را بار دیگر بست و می‌خواست بخوابد.

«آقای کارلایل،»

1- *Jim*

چشم‌هاش را باز کرد. گفت: «بیدارم. متاسفم.» و نشست. «فقط خیلی داغ شده‌ام. ساعت چنده؟ ساعت هشت و نیم شده؟»

زن گفت: «کمی از نه و نیم گذشته.»

کارلایل گفت: «نه و نیم.»

خانم وبستر گفت: «خوب دیگه حالا باید این سوپ رو به‌ت بدم بخوری. برای خوردن که آماده‌ی همکاری هستی؟ فقط شش تا قاشق. همین. بفرما، این اولین قاشق. باز کن، بعد از این که این‌رو خوردی حالت بهتر می‌شه و من هم می‌ذارم بخوابی. اول این‌رو بخور بعد هر چی دلت خواست می‌تونی بخوابی.»

کارلایل سوپی را که خانم وبستر با قاشق به او می‌داد خورد و بعد مقداری آب میوه خواست. آب میوه را که خورد باز لغزید توی رختخواب. تازه داشت خواب می‌رفت که احساس کرد خانم وبستر پتوی دیگری انداخت روی او.

دفعه‌ی بعد که بیدار شد، بعد از ظهر بود. از نور کم سویی که از پنجره‌ی اتاق‌اش تو می‌زد فهمید باید بعدازظهر شده باشد. دست‌اش را دراز کرد و پرده‌ی اتاق را کنار کشید. به بیرون نگاه کرد. هوا ابری بود و خورشید زمستانی پشت ابرها پنهان بود. به آرامی از روی تخت‌خواب پایین آمد. راحتی‌هاش را پیدا کرد و پوشید و روبدوشامبرش را تن کرد. رفت توی حمام، توی آینه خودش را نگاه کرد. بعد آبی به صورت‌اش زد و چند تا آسپرین دیگر برداشت. با حوله صورت‌اش را خشک کرد و آمد توی اتاق نشیمن.

روی میز ناهار خوری، خانم وبستر چند تا روزنامه پهن کرده بود و داشت با بچه‌ها شکل‌هایی را که با گِل درست کرده بودند به هم می‌چسباندند. چیزهایی را هم قبلاً ساخته بودند. حیواناتی با گردن دراز و چشم‌های ور قلمبیده که شبیه زرافه یا دایناسور بودند. خانم وبستر به کارلایل که از کنار میز اتاق نشیمن رد می‌شد نگاه کرد.

وقتی کارلایل روی کاناپه نشست خانم وبستر پرسید: «حال‌تون چه طوره؟» کارلایل از روی کاناپه می‌توانست فضایی از اتاق ناهارخوری را که خانم وبستر و بچه‌ها دور میز نشسته بودند، ببیند.

گفت: «بهترم. کمی بهترم، هنوز سرم درد می‌کنه و کمی هم بدنم داغه.» پشت دست‌اش را بالا آورد و گذاشت روی پیشانی‌اش. «ولی حالم بهتر شده. بله، بهتر شده‌ام. از کمک امروز صبح‌تون متشکرم.»

خانم وبستر گفت: «می‌خواهید چیزی براتون بیارم؟ آب میوه یا چای؟ فکر نمی‌کنم قهوه ضرری داشته باشه ولی گمون می‌کنم چای بهتر باشه. آب میوه که از هر دوشون بهتره.»

گفت: «نه، نه متشکرم، فقط می‌خوام کمی این جا بنشینم. همین که از رختخواب بیرون باشم خوبه. فقط احساس ضعف دارم. همین. خانم وبستر؟»

زن به او نگاه کرد و منتظر ماند.

کارلایل گفت: «امروز صبح آقای وبستر این جا بود. درست شنیدم؟ البته اشکالی نداره فقط می‌خواستم خوش‌آمد بگم. متاسفم که نشد ملاقات‌شون کنم.»

گفت: «بله. خودش بود. ایشون هم می‌خواست شما رو ببینه. من ازش خواستم بیاد تُو. فقط روز بدی رو انتخاب کرده بود. منظورم مریض بودن شما و این جور چیزهاست. راستی می‌خواستم چیزی درباره‌ی برنامه‌هامون به شما بگم. برنامه‌های من و آقای وبستر. البته امروز صبح وقت مناسبی برای این کار نیست.»

کارلایل گفت: «به‌م بگو موضوع چیه؟» ترس و دلهره ناگهان ریخت توی دل‌اش.

زن سرش را تکان داد. «چیز مهمی نیست، بعداً هم می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم.»

سارا گفت: «چی به‌ش بگی؟ چی به‌ش بگی؟»

کیث دنبال حرف او را گرفت «بگو چی؟ بگو چی؟» بچه‌ها از کارشان دست کشیدند.

خانم وبستر همین طور که از پشت میز بلند می‌شد گفت: «شما دو تا یه دقیقه ساکت باشید.»

کیث فریاد کشید: «خانم وبستر، خانم وبستر!»

خانم وبستر گفت: «آقا کوچولو، گوش کن چی می‌گم، پدرت امروز حال‌ش خوب نیست و من می‌خوام باهاش حرف بزنم. شما هم دیگه آروم باش و کارت رو بکن. اگه شکل‌هات رو نسازی خواهرت ازت جلو می‌زنه.»

به محض این که خانم وبستر به طرف اتاق نشمین راه افتاد، تلفن زنگ خورد. کارلایل دست‌اش را به طرف انتهای میز دراز کرد و گوشی را برداشت. مثل دفعه‌ی قبل، صدای وزوز ضعیفی را از آن طرف خط شنید و فهمید

آیلین است. گفت: «بله بفرمایید. شما؟»

زن‌اش گفت: «کارلایل، نپرس چه طوری ولی می‌دونم که اون جا اوضاع رو به راه نیست. مریض شده‌ای، درسته؟ ریچارد هم مریض شده. چیزی توی شکم‌اش بند نمی‌شه. یه هفته‌س سر جلسات تمرین نمایشی که داره کار می‌کنه نرفته. مجبور شدم برای صحنه‌بندی نمایش خودم به کمک دستیارش برم. اما برای این قضیه نبود که تلفن کردم. بگو اون جا اوضاع چه طوره؟»

کارلایل گفت: «خبر خاصی نیست. فقط مریض شده‌ام، همین. آنفلوانزای خفیفی گرفته‌ام ولی داره حالم بهتر می‌شه.»

«هنوز داری توی اون مجله چیز می‌نویسی؟» کارلایل از این حرف‌اش غافل‌گیر شد. چند سال قبل به او گفته بود که با مجله‌ای همکاری می‌کند. گفته بود البته مرتب چاپ نمی‌شود. گفته بود گاهنامه است. انگار این فرق گذاشتن از چیزی حکایت می‌کرد به هر حال هیچ وقت مجله را به او نشان نداده بود. بیش‌تر از یک سال می‌شد که چیزی توی آن ننوشته بود. قضیه را به کلی فراموش کرده بود.

آیلین گفت: «به این خاطر تلفن کردم که بهت بگم توی این دوره‌ای که مریضی باید چیزی توی اون مجله بنویسی. درباره‌ی چیزهایی که فکر می‌کنی یا احساس‌شون می‌کنی. می‌دونی، درباره‌ی ذهنیات و آن چه که طی دوره‌ی بیماری توی مغزت می‌گذره. یادت باشه، بیماری پیغامی درباره‌ی صحت و سلامت است. بیماری چیزها به تو می‌گه. اونا رو بنویس. می‌فهمی منظورم چیه؟ وقتی حالت خوب شد می‌تونی به گذشته برگردی

و پیغام‌ش رو بگیری. می‌تونی بعد از تمام شدن قضیه اون رو بخونی. کولِت[1] وقتی یه بار تب کرده بود همین کار را کرد.»

کارلایل گفت: «کی؟ چی گفتی؟»

آیلین جواب داد: «خانم کولت، نویسنده‌ی فرانسوی. می‌دونی درباره‌ی کی دارم حرف می‌زنم. توی خونه یکی از کتاب‌هاش رو داریم. اسم‌ش هست ژی ژی[2] یا یک چنین چیزی. البته من اون کتاب‌ش رو نخونده‌م ولی از وقتی که اومده‌م این‌جا دارم کارهاش رو می‌خونم. ریچارد بهم معرفی‌ش کرد. کتاب کوچکی درباره‌ی تب نوشته، درباره‌ی این که تمام مدتی که تب داشته چه احساسی داشته یا به چی فکر می‌کرده. گاهی تب‌ش به سی و نه درجه می‌رسیده. گاهی هم پایین‌تر. شاید هم از سی و نه درجه بالاتر رفته اما سی و نه درجه بالاترین دمایی بوده که وقتی تب داشته اندازه گرفته و یادداشت کرده. به هر حال درباره‌ی این تب کتابی نوشته. چیزی که می‌خوام بگم اینه که سعی کن درباره‌ش بنویسی. شاید چیزی از توش در بیاد.» این را که گفت بدون دلیل روشنی، البته از نظر کارلایل، زد زیر خنده. «حداقل بعدها گزارش ساعت به ساعت بیماری‌ت رو داری. می‌تونی به‌ش مراجعه کنی. دست کم چیزی از این درد عایدت شده. در حال حاضر فقط ناراحتی اما باید اون رو به چیز مفیدی تبدیل کنی.»

انگشتان‌اش را گذاشت روی شقیقه‌اش و چشم‌هاش را بست. آیلین هنوز پشت خط بود و منتظر بود چیزی بگوید. چه می‌توانست بگوید؟ برای او به وضوح مشخص بود که زن عقل‌اش را از دست داده.

1. *Colette* 2. *Gigi*

گفت: «یا عیسی مسیح، محض خاطر خدا دست بردار آیلین. نمی‌دونم چی باید بگم. واقعاً نمی‌دونم. دیگه باید قطع کنم. ممنون که تلفن کردی.»

گفت: «اشکال نداره، ولی ما باید بتونیم با هم تماس داشته باشیم. از طرف من بچه‌ها رو ببوس. به‌شون بگو دوست‌شون دارم. ریچارد هم سلام می‌رسونه. هر چند دراز به دراز دمر خوابیده.»

کارلایل گفت: «خداحافظ،» و گوشی را گذاشت. بعد با دست‌هاش صورت‌اش را پوشاند. وقتی این کار را کرد به دلایلی یاد آن دختر چاق افتاد که وقتی به طرف ماشین می‌رفت همین کار را کرده بود. دست‌هاش را پایین‌تر آورد و به خانم وبستر که با حالت انتظار او را تماشا می‌کرد، نگاه کرد.

خانم وبستر گفت: «امیدوارم خبرهای بدی نداشته باشی،» زن مسن صندلی‌ای را که با خودش آورده بود گذاشت کنار کاناپه‌ای که مرد روی آن نشسته بود.

کارلایل سرش را تکان داد.

خانم وبستر گفت: «خوبه، خیلی خوبه. آقای کارلایل، می‌دونم این بهترین وقت ممکن توی دنیا نیست که بخوام درباره‌ی موضوعی که قصد دارم بگم، حرف بزنم.» به اتاق غذاخوری نگاهی انداخت. بچه‌ها سرشان را روی میز خَم کرده بودند و داشتند با گِل‌ها ور می‌رفتند. «اما چون هر چه زودتر باید درباره‌ش حرف بزنیم و چون قضیه به شما و بچه‌ها مربوط می‌شه و شما هم حال‌تون بهتر شده، باید چیزی رو به‌تون بگم. روزگار من و جیم داره می‌گذره اما موضوعی که هست اینه که ما به چیزی بیش از آن چه

که داریم احتیاج داریم. می‌فهمید چی دارم می‌گم؟ گفتن‌ش برام سخته.» این را که گفت سرش را تکان داد. کارلایل به آرامی سر تکان داد. می‌دانست که زن می‌خواهد به او بگوید که باید برود. با آستین صورت‌اش را پاک کرد. «باب[1] پسری که جیم از ازدواج قبلی‌ش داره ـ حالا چهل سال‌شه ـ دیروز تلفن زد و دعوت‌مون کرد بریم اورگون[2] پیش‌ش و توی مزرعه‌ی پرورش سمور به‌ش کمک کنیم. جیم می‌تونه توی کارهایی که باید برای سمورها انجام بدهند کمک کنه و من هم آشپزی می‌کنم، حبوبات می‌خرم، خونه رو تمیز می‌کنم و هر کار دیگه‌ای که لازم باشه. فرصت خوبی برای هر دو ماست. هم جا هست هم غذا و هم چیزهای دیگه. من و جیم دیگه نگران اتفاقاتی که ممکنه برامون بیفته نیستیم. می‌دونی که چی دارم می‌گم. همین حالا هم جیم چیزی نداره. هفته‌ی قبل شصت و دو ساله شد. مدت‌هاست که چیزی نداشته. امروز صبح اومده بود این جا که خودش موضوع رو به شما بگه چون بالاخره قبل از رفتن باید اطلاع می‌دادم. ما فکر کردیم ـ یعنی من فکر کردم ـ بهتره وقتی می‌خوام موضوع رو به شما بگم جیم این جا باشه.» منتظر ماند تا کارلایل چیزی بگوید اما وقتی حرفی نزد، ادامه داد: «تا آخر این هفته که هستم، حتی می‌تونم دو سه روز از هفته‌ی آینده هم بیام، البته اگه لازم باشه. اما بعدش ما حتماً باید بریم. می‌دونی، مطمئناً می‌ریم و دعای خیر شما هم باید پشت سرمون باشه. منظورم اینه. می‌تونید حدس بزنید همه‌ی راه تا اورگون رو چه طور سوار اون ابوطیاره‌ی عهد بوق‌مان بشویم؟ ولی دلم برای این کوچولوها تنگ می‌شه. خیلی ماه‌ند.»

1. *Bob* 2. *Oregon*

قدری بعد، وقتی کارلایل هیچ رغبتی به جواب دادن‌اش نشان نداد، خانم وبستر از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت روی کاناپه کنارش نشست. آستین روبدوشامبرش را گرفت. «آقای کارلایل؟»

گفت: «می‌فهمم. دل‌م می‌خواد بدونی که اومدن شما به این‌جا تغییرات زیادی رو در من و بچه‌ها به وجود آورد.» سرش چنان درد گرفت که مجبور شد چشم‌هاش را به هم فشار دهد. گفت: «این سردرد، این سردرد داره من رو می‌کشه.»

خانم وبستر به جلو خم شد و پشت دست‌اش را گذاشت روی پیشانی کارلایل. به او گفت: «هنوز کمی تب دارید، می‌رم چند تا آسپرین بیارم. کمک می‌کنه تبت پایین بیاد. هنوز هم نگرانت هستم، هنوز هم دکترت‌م.»

کارلایل گفت: «زن‌م فکر می‌کنه باید درباره‌ی دردی که احساس می‌کنم چیزی بنویسم، فکر می‌کنه توصیف کردن و نوشتن درباره‌ی تب ایده‌ی خوبیه. می‌گه می‌تونم بعداً نوشته رو بخونم و پیام بیماری رو بگیرم.» خندید و اشک توی چشم‌هاش جمع شد. اشک‌ها را با کف دست‌اش پاک کرد.

خانم وبستر گفت: «برم قرص و آب میوه برات بیارم و بعد هم برم سراغ بچه‌ها، به نظرم دارند نسبت به گِل بازی بی‌علاقه می‌شن.»

کارلایل ترسید زن به اتاق دیگری برود و او را تنها بگذارد. دل‌اش می‌خواست با او حرف بزند. صداش را صاف کرد و گفت: «خانم وبستر، چیزی هست که دل‌م می‌خواد شما هم بدونید. سال‌های سال من و زن‌م هم‌دیگه رو دوست داشتیم. بیش‌تر از هر چیز و هر کس دیگه‌ای توی دنیا هم

دیگه رو دوست داشتیم. منظورم از هر کس اون بچه‌ها هم هست. فکر می‌کردیم، یعنی، می‌دونستیم که با هم پیر خواهیم شد. می‌دونستیم هر کاری رو که توی دنیا بخواهیم انجام بدیم، یعنی بخواهیم با هم انجام‌ش بدیم، انجام خواهد شد.» سرش را تکان داد. به نظرش رسید غم‌انگیزترین قسمت ماجرا برای او این است که از حالا به بعد هر کاری را که بخواهند انجام بدهند باید هر کدام‌شان بدون دیگری انجام دهد.

خانم وبستر با کف دست به آرامی پشت دست او زد و گفت: «همه چیز درست می‌شه،» کارلایل به جلو خم شد و باز صحبت کرد. مدتی بعد بچه‌ها هم آمدند توی اتاق نشیمن. خانم وبستر توجه بچه‌ها را به خودش جلب کرد و انگشت‌اش را روی لب‌هاش گذاشت. کارلایل نگاهی به بچه‌ها انداخت و به حرف زدن ادامه داد. فکر کرد آن‌ها هم باید بشنوند. این قضیه به آن‌ها هم مربوط می‌شود. به نظر می‌رسید بچه‌ها فهمیده بودند که باید ساکت باشند. حتی باید وانمود کنند که به شنیدن ماجرا علاقه دارند. روی زمین، کنار پاهای خانم وبستر نشستند. بعد روی فرش دراز کشیدند و روی شکم خوابیدند. همین که شروع کردند به خندیدن خانم وبستر با غیظ نگاه‌شان کرد و آن‌ها ساکت شدند.

کارلایل باز صحبت کرد. اوایل سرش هنوز درد داشت و از این که با پیژاما کنار زن مسنی که بی‌صبرانه منتظر حرف‌های دیگری از اوست، روی کاناپه نشسته است احساس خودمانی بودن می‌کرد. داستان‌اش را از وسط ماجرا شروع کرده بود. از بعد از تولد بچه‌ها، اما بعد برگشت و از اول شروع کرد. زمانی که آیلین هجده سال داشت و او نوزده ساله بود. وقتی که پسر و دختر

عاشق هم شده بودند و در عشق هم می‌سوختند.

حرف‌اش را قطع کرد تا پیشانی‌اش را پاک کند. لب‌اش را تر کرد. خانم وبستر گفت: «ادامه بده، می‌دونم چی داری می‌گی آقای کارلایل. باید حرف بزنید. بعضی وقت‌ها بهتره آدم درباره‌ی مشکل‌ش حرف بزنه. گاهی اوقات باید درباره‌اش حرف زد. به علاوه، دلم می‌خواد درباره‌ش بشنوم. شما هم با گفتن‌ش سبک می‌شید. درست عین همین ماجرا برای من هم اتفاق افتاده. چیزی شبیه همین که تعریف کردید. عشق. عشق یعنی همین.»

بچه‌ها روی فرش خواب‌شان برده بود. کیث انگشت‌اش را گذاشته بود توی دهان‌اش. کارلایل هنوز داشت حرف می‌زد که آقای وبستر آمد پشت در ورودی، در زد و رفت داخل تا خانم وبستر را با خودش ببرد.

خانم وبستر گفت: «جیم، بشین. عجله‌ای برای رفتن ندارم. آقای کارلایل ادامه بدید.»

کارلایل سرش را برای پیرمرد تکان داد. او هم در پاسخ سرش را تکان داد و رفت از اتاق غذاخوری یک صندلی برداشت و آن را آورد توی اتاق نشیمن. صندلی را کنار کاناپه گذاشت و وقتی روی آن نشست آهی کشید. کلاه‌اش را از سرش برداشت و بعد با بی حالی یکی از پاهاش را بلند کرد و گذاشت روی پای دیگر. وقتی کارلایل دوباره شروع کرد به حرف زدن، پیرمرد این بار هر دو پاهاش را روی زمین گذاشت. بچه‌ها بیدار شدند. نشستند روی قالی و سرشان را به جلو و عقب تکان دادند. حالا دیگر کارلایل هر چه را که می‌دانست گفته بود و به همین خاطر ساکت ماند.

خانم وبستر وقتی دید کارلایل حرف‌هاش را تمام کرده گفت: «آفرین،

آفرین به شما. شما آدم خوش نفسی هستید و همین طور او. منظورم خانم کارلایل است. این را هیچ وقت فراموش نکن. همین که این ماجرا تموم بشه هر دو شما خوش بخت خواهید شد.» از جاش بلند شد و پیش بندی را که بسته بود باز کرد. آقای وبستر هم از جاش بلند شد و کلاه‌اش را گذاشت روی سرش.

جلو در کارلایل با وبسترها دست داد.

جیم وبستر گفت: «خداحافظ،» و لبه‌ی کلاه‌اش را لمس کرد.

کارلایل گفت: «موفق باشید.» خانم وبستر گفت فردا او را خواهد دید. سرحال و مثل همیشه صبح زود.

گویی درباره‌ی امر مهمی تصمیم می‌گرفتند. کارلایل گفت: «بسیار خوب!»

زن و مرد پیر با احتیاط از روی پیاده رو به طرف وانت‌شان رفتند و سوار شدند. جیم وبستر زیر داشبورد خم شد. خانم وبستر به کارلایل نگاه کرد و دست تکان داد. همان موقع که جلو پنجره ایستاده بود، حس کرد چیزی دارد به پایان می‌رسد. چیزی که باید مربوط به آیلین و آن زندگی گذشته باشد. آیا هرگز برای آیلین دست تکان داده بود؟ البته که باید دست تکان داده باشد. می‌دانست که این کار را کرده هر چند حالا درست به خاطر نمی‌آورد. فهمید دیگر همه چیز تمام شده است. دیگر می‌تواند از آیلین دست بشوید. مطمئن بود زندگی‌شان همان طورکه گفته بود، اتفاق افتاده است. ولی هر چه بود، اما حالا دیگر به گذشته تعلق داشت. گذشته‌ای که هر چند رخ دادن‌اش ناممکن به نظر می‌رسید و او برای مقابله‌ی با آن جنگیده بود، اما حالا بخشی از

وجود او شده بود. درست مثل هر چیز دیگری که پشت سر گذاشته بـود. همین که وانت تلو تلو خوران راه افتاد، کارلایل یک بار دیگـر دست‌اش را بلند کرد. زن و مرد پیر را دید که با دور شدن ماشین کمی به جلو خم شدند و به طرف‌اش نگاه کردند. بعد دست‌اش را پایین آورد و آن را دور بـچه‌هاش حلقه زد.